

شهرزاد قصه گوی من

مرجان ماه سپند و SARINA

باسمه تعالی

مقدمه:

شهرزاد...زاده ی این شهر بزرگ...کاش میدونستی این کارت چطور
سرنوشتتو تغییر میده...کاش وارد اون خونه نمیشدی...کاش...

قصه اول:

از پای تلویزیون بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و کتابها و جزوه های
مورد نیازم را درون کیفم گذاشتم...ماتتوی مشکی رنگ و شلوار جینم را
پوشیدم بعد مقنعه به دست از اتاق بیرون آمدم...نیم نگاهی به تلویزیون
انداختم که داشت سریال مورد علاقه ام را نشان میداد و همینطور بازیگر مورد
علاقه ام را چند لحظه ماتم برد...با اینکه عجله داشتم اما تا لحظه ای که
سکانس تمام نشد از جایم جم نخوردم.بعد به خود آمدم...وای خدایا دیرم
شده! به روشویی رفتم و مسواک زدم و مقنعه ام را جلوی آینه سرم کردم و
چروک بالایش را صاف کردم به پذیرایی برگشتم و تلویزیون را خاموش کردم و
به اتاقم رفتم..اهل آرایش کردن نبودم فقط یک رژ صورتی کم رنگ زدم و بلند
شدم...کیفم را برداشتم...گوشی ام را که به شارژ زده بودم کندم و داخل جیبم
گذاشتم بعد به اتاق کناری رفتم...مادرم روی ویلچرش رو به پنجره ای که به
حیاط باز میشد نشسته بود...به سمتش رفتم و گفتم:مامان گلم حاضری که
ببرمت؟

با چشم جوابم را داد که یعنی: آره... آماده ام

دسته های ویلچر را گرفتم و کیف کوچکی را از روی تختش برداشتم و به سمت در خانه رفتم... با کمی کلنجار ویلچر را به حیاط رساندم... به سمت در که میرفتم در باز شد و فرزند... برادر بزرگ من و پسر ناخلف پدر و مادر وارد شد مثل همیشه با اخم هایی درهم... بیچاره پدرم از دست کارهای او دق کرد و مرد... مادرم هم به خاطر حرص خوردن از دست او سکنه مغزی کرد و هم فلج شد و هم زبان بست... فرزند با دیدن من پرسید: باز کجا داری میری؟

گفتم: سلام!... کجا رو دارم برم میرم دانشگاه دیگه... راستی خونه میمونی؟

چطور؟

گفتم آگه میمونی و تا برگشتنم نمیری بیرون مامان رو دیگه نبرم خونه ی

مهری خانوم

نه ببرش... من تا نیم ساعت دیگه باید برم جایی... یکی از دوستانم برام

کارگیر آورده... برم ببینم چطور؟

چه عجب... بالچیاخره آقا یه تکونی به خودشون دادن

دیگه وقتی تو با فیس و افاده ت کارتو ول میکنی مجبورم

خیلی بی حیایی فرزند!

فرزند که سرش داخل گوشی اش بود بی حوصله گفت: باشه... قبول

من رفتم، خدا حافظ

در حالی که سرگرم گوشی اش بود چیزی مثل خدا حافظ را زمزمه کرد... از

خانه خارج شدم و به سمت خانه سمت راستی رفتم و زنگ زدم... چند لحظه

بعد دختر جوانی در را به رویم باز کرد... او بهترین دوستم بود... ستیلا... که با

دیدم گفت: سلام خاله مریم! سلام شهی جون!

و کنار رفت و من ویلچر را به داخل حیاط هدایت کردم و گفتم: صد دفعه

نگفتم با این مخفف کردن گند نزن تو اسمم؟

ستیلا در را بست و گفت: تو چرا میتونی بگی سستی من نگم شهی؟

_ آخه شهی قشنگ نیست! بسه دیگه چرت و پرت گفتن! ستیلا شرمنده که

اینقدر به تو و مامانت زحمت میدم کارگیرم بیاد یه پرستار واسه مامان میگیرم

_ برو اینقدر تعارف تیکه پاره نکن

خندیدم و گفتم: راستی مامانت کو؟

_ رفته خرید... برو مگه 11 کلاس نداری؟ ساعت 30/10 رد شده!

به هول و ولا افتادم صورت مامان ستیلا را ب* و* سیدم و کفش های کتانی

ام را سفت کردم و بیرون آمدم و به سمت ایستگاه مترو که 2 خیابان انطرف تر

بود رفتم... خانه مان چند ایستگاه تا میدان انقلاب فاصله داشت... خانه تنها

یادگاری پدر بود و ما هیچکدام تمایلی نداشتیم که به آن دست بزیم و

بفروشیمش... خانه ی خوبی بود و جای بدی هم نبود... در یکی از مناطق

متوسط تهران... اما وضع خودمان خوب نبود... اصلا خوب نبود... با مادری

مریض و برادری علاف و خلاف و من و هزینه های دانشگاهم... تا هفته ی

پیش در خانه ای بالا شهری کار میکردم اما وقتی دیدم نگاه های کثیف پسر

صاحب خانه را و شنیدم پیشنهاد بی شرمانه اش را، جایز ندانستم بمانم و از

آنجا بیرون آمدم... به ایستگاه مترو رسیدم و از پله برقی پایین رفتم و منتظر

آمدن قطار شدم... یک دقیقه بعد آمد و من و چندین نفر دیگر وارد شدیم... خیلی ها هم خارج شدند... به زور جایی برای نشستن پیدا کردم و نشستم... همیشه دوست داشتم در بین مردم باشم... در مترو بنشینم و آدمها را نگاه کنم... آدمهایی که هر روز میبینیم و بی توجه از کنارشان رد میشویم بی آنکه فکر کنیم هر کدام یک قصه در دل دارند... هیچکس نیست که دردی نداشته باشد... وقتی به این موضوع می‌کنم و با خود می‌گویم: مطمئناً خیلی ها از تو وضع بدتری دارند... خیلی ها حتی سقفی برای آنکه با آرامش زیر آن بخوابند را ندارند دلم برای خودم آرام می‌گیرد... ناراحت میشوم از رنج دیگران اما خودم قوت قلب می‌گیرم... بالاخره بعد از یک ربع به مقصد رسیدم و پیاده شدم و وارد خیابان شلوغ و پر ازدحام انقلاب، آن هم در هوای سرد آذر ماه شدم و راه دانشگاه تهران را در پیش گرفتم... از سردر دانشگاه رد شدم و به سمت دانشکده علوم پایه رفتم... ترم پنجم رشته زیست شناسی بودم... تا به آنجا رسیدم ساعت 10:11 شد... وای خدایا... دیرم شده بود!!! بدو بدو و شلنگ تخته کنان از پله ها بالا رفتم... یکی از پسرها که در یکی دو درس با هم همکلاس بودیم اما نه در درس این ساعت حین عبورم گفت: بازم مدرسه ت دیر شد فرخزاد؟

بی اهمیت به دوییدن ادامه دادم و جلوی در ایستادم... چند نفس عمیق کشیدم تا تنفسم تنظیم شود و لو نروم که چقدر دویده ام... در زدم و در را باز کردم و گفتم: استاد اجازه هست بیام داخل؟
استاد مجد از بالای عینکش نگاهم کرد و با لحنی کاملاً جدی گفت: باز چه بهانه ای برای دیر کردن داری خانوم فرخزاد؟

من و من کنان گفتم: استاد... حواسم به ساعت نبود... آروم آروم
او مدم... بیخشید...

استاد گفت: بفرما داخل ولی خانوم فرخزاد این آخرین بار بود... دیگه دیر
کردن رو نمی پذیرم

باشرمندگی گفتم: چشم استاد. قول میدم

یکی از پسرها از ته کلاس گفت: از همون قولا که به استاد فدوی میدی؟
دو سه نفری نیشخند زدند... دلم میخواست زبان سه متری اش را از
حلقومش بیرون بکشم... پسره ی لوس.... فکر میکرد خیلی بامزه ست!

در را بستم و به راه افتادم که یک صندلی خالی بینم... دوستم الناز را دیدم
که درست جلوی همان پسر خوشمزه... مهران قدیمی... برایم جا گرفته
بود... کلاس به حالت عادی برگشت... الناز آرام پرسید: چرا باز دیر کردی؟
من هم به همان آهستگی گفتم: تا حاضر شدم و رسیدم اینجا دیر شد دیگه
صدای قدیمی از پشت سرم آمد که گفت: فرخی جون مسابقه دو ماراتن
برگزار شده؟ چرا منو خبر نکردی؟

سرم را کج کردم و گفتم: آخه میدونستم عرضه شو نداری و به 10 متر
نرسیده پس میفتی فسیلی جون!!

الناز به آرامی خندید و مهران هم با صدای کوبیده شدن ماژیک به تخته
نتوانست جواب دهد...

دو ساعت بعد کلاس تمام شد... استاد کیفش را از روی میز برداشت و
گفت: خانوم فرخزاد یه ربع دیگه بیاید اتاق اساتید کارتون دارم.....

قصه دوم:

صدای اوه اوه اوه بچه ها بلند شد و کمی ترس برم داشت... میترسیدم
مجبورم کند واحدم را حذف کنم. به الناز گفتم: بیا بریم سلف یه قهوه بخوریم
کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و همراه با الناز از کلاس خارج شدم و به
سلف سرویس رفتیم. الناز پرسید: یعنی آقا خوشگله چه کارت دارن؟

_الناز استادمونه ها!

الناز شانه بالا انداخت و گفت: خوب مگه دروغ میگم جذاب و خوشتیپ و
خوش هیكله... سنشم حداکثر 36 باشه... کیس مناسبیه ها!

میدانستم شوخی میکند... یک ربع بعد الناز را در سلف سرویس تنها
گذاشتم و با کمی استرس به سمت اتاق اساتید رفتم و در زدم... وارد شدم و
سرم را چرخاندم و دیدم در اتاق جز استاد محترم آقای مجد کسی
نیست... آقای مجد با دیدنم بلند شد و گفت: بفرمایید خانوم فرخزاد

و با دست به میل روی خود اشاره کرد... نشستم... او هم سر جایش
رو برویم نشست و با دیدن حالت عصبی و بیقرارم پرسید: چرا اینقدر هولی
خانوم؟

_استاد تو رو خدا واحدمو حذف نکنین... میدونم هر بار دیر
میرسم... میدونم یه خورده تو درستون ضعیفم اما قول میدم دیگه نه دیر برسم
نه سستی کنم یه فرصت دیگه بهم بدین... من...

حرفم را قطع کرد و گفت: خانوم فرخزاد سرعتو کم کنین! من اصلا حرفم سر

این موضوعات نیست

_پس؟؟

2- روز پیش داشتم با چند تا دیگه از اساتید صحبت میکردم که خانوم برزگر گفتن برای یه نفر دنبال کار میگردن و از ما پرسیدن که کاری سراغ نداریم؟ من گفتم یه کار سراغ دارم اما باید بدونم کسی که قراره کار رو بهش محول کنم کیه... با کلی اصرار گفتن که شما برای خودتون دنبال کار میگردید... سرم را پایین انداختم و با شرمندگی گوش دادم... ادامه داد:- چه کاری میخواید؟ من هر کاری که بخواید فروگذار نمیکنم و معرفتون میکنم با شرمندگی گفتم: چی بگم آخه... من... من هر کاری میکنم آقای مجد گفت: من فکر کردم شما به خاطر دانشجو بودنتون نمیتونید کار تمام وقتی مثل منشی گری یا کلا کار توی شرکت و اداره انجام بدید... چطور بگم... مشکلی با کار تو خونه ی مردم ندارید؟

داشتم آب میشدم... دوست داشتم سر خانوم برزگر را به دیوار بکوبم که اینطوری جلوی بهترین استادم مرا خورد کرد... آقای مجد گفت: خانوم فرخزاد می میخوام کمکتون کنم پس باهام همکاری کنید و سرتونو پایین نگیرید... کار که عار نیست... از وقتی که فهمیدم دنبال کار میگردید ارزشتون برام خیلی بالا رفته.. دخترای هم سن شما یا در بند این موضوعات و مشکلات نیستن یا برای کسب پول از راه های ناشایستی اقدام میکنن... اینکه شما اینقدر محکم در مقابل مشکلات سد شدید که کسی تا حالا پی به بی پولیتون نبرده یه افتخاره!

سرم را بالا گرفتم و دیدم آقای مجد از پشت عینک روی من زوم کرده... وقتی چشم در چشم شدیم به آرامی گفتم: من تا هفته ی پیش توی یه خونه کار

میکردم اما محیطش مناسب نبود و بیرون اوادم آگه خونه ای که شما معرفی میکنید خوب باشه و خونواده ی درست و با فرهنگی توش باشن...قبول میکنم آقای مجد گفت:خونه ی خوبیه من ضمانت میکنم که هیچ مشکلی براتون پیش نیاد.

_به ضمانت شما باشه...فقط آدرسشو بدید آگه میشه که من همین امروز برم...

_حتما!

و برگه ایی را برداشت و مشغول نوشتن آدرس شد.اما...اما کاش قبول نمیکردم و به ضمانت آقای مجد اعتماد نمیکردم...کاش میدانستم با ورودم به آن خانه تازه مشکلاتم شروع میشوند!

بعد از اتمام کلاس دیگرم بالاخره ساعت 4:30 از دانشگاه خارج شدم و مسیر نیاوران را در پیش گرفتم...خانه ای که قرار بود در آن کار کنم آنجا بود..در راه با فرزند تماس گرفتم

_الو...سلام

فرزند گفت:سلام

_فرزند این دوست که کار معرفی کرده بود...رفتی ببینی چه طوریه؟

_آره رفتم...حمالی بود...قبول نکردم

_دقیقا چه کاری بود؟

_کارگر ساختمون...فکر کن!مرتیکه ی لامروت میگه برم عملگی!

_ من نمیدونم تو دنبال چه کاری میگردی؟ فکر کردی با مدرک فنی حرفه ای
زپریتیت چه کاری بهت میدن؟
_ مدرک من کجاش زپریتیه؟ متالورژی خوندم!
_ فقط اسمش دهن پرکنه! تهش همون ریخته گری و آهنگریه دیگه!
_ شهرزاد! کاری نکن برگشتی کبودت کنم ها!
_ وای وای چقدر ترسیدم... از توی بی غیرت بعید نیست... دارم میرم یه
خونه که استادم معرفی کرده بشم کلفت خونه شون اونوقت تو مدرکتو نگاه کن
و برام کلاس بذار
فرزاد طعنه ام را نادیده گرفت و پرسید: خونه ی درستیه؟... مثل قبلیه نباشه.
_ آگه یکی مثل تو توش نباشه خونه ی خوبیه!
_ خیلی روت زیاد شده شهرزاد بذار دستم بهت برسه
میدانستم هارت و پورت الکی میکنند! پرسیدم: الان خونه ای؟
_ آره
_ د. برو مامانو از پیش ستیلا بردار بیار زشته!
_ باشه بابا...
و خدا حافظی نکرده قطع کرد... دوست داشتم هر چه فحش و ناسزا بلد بودم
بارش کنم اما لایق آن هم نبود... بالاخره بعد از کمی گشتن خانه را پیدا
کردم... البته به قصر بیشتر شبیه بود تا خانه... جلو رفتم و زنگ زدم... زنی
جواب داد: بله؟

جلوی چشمی اف اف ایستادم و گفتم: سلام... من با خانوم محبی کار دارم... تشریف دارن؟

بله میتونم بیرسم چه کاری؟

من رو آقای مجد برای کار توی خونه معرفی کردن

بیاید داخل...

و در باز شد... وارد حیاط شدم که ماتم برد... چه حیاط بزرگ و زیبایی بود... تمام زمین چمن بود و راه باریک سنگفرش شده ای مسیر منتهی به خانه را نشان میداد... همانطور که آرام آرام و غرق در زیبایی خانه قدم برمیداشتم صدایی شنیدم... صدای پارس یک سگ که مرا به خود آورد و تند تند به سمت خانه رفتم... یک سگ تازی سیاه و براق جلوی در خانه به یک درخت بسته شده بود... در حالی که با ترس نگاهش میکردم در باز شد و زنی میانسال که لباسهای زیبایی به تن داشت در قاب ایستاد و گفت: بیا... نترس!

آرام آرام از پله ها بالا رفتم و روبروی آن زن ایستادم و گفتم: سلام خانوم محبی شما مید؟

زن با لبخندی ملیح گفت: آره... بیا تو

و خودش جلوی من وارد خانه شد. داخل خانه خیلی زیباتر و شیک تر از حیاط بود... پشت سر خانوم محبی وارد پذیرایی مجلل خانه شدم... او روی یک مبل سلطنتی نشست و من همانطور ایستاده بودم... گفت: بشین عزیزم!

قصه سوم

و من روی یک مبل یک نفره در همان سری نشستم. خانوم محبی

گفت: گفتم آقای مجد معرفت کرده... کدوم مجد؟

_ راستش اسم کوچیکشون رو نمیدونم همونی که استاد دانشگاه هستن..

_ آها... فهمیدم... از کجا میشناسیش؟

_ استادم هستن.... من دانشجوی رشته زیست شناسی هستم

_ پس با وجود دانشگاه نمیتونی تمام وقت اینجا باشی...

_ نه... راستش آقای مجد هم با قبول این موضوع من رو فرستادن... من میتونم

ساعت کلاس هام رو عوض کنم و همه رو بندازم صبح و از بعد از ظهر تا

شب پیام اینجا

_ الان چند روزه که به خاطر وضع حمل خدمتکار قبلی همه ی کارای خونه

به گردن من و دخترمه. با او مدن تو ما هم کارمون سبک میشه!

_ مگه شما خدمتکار نمیخواین که کار نکنید؟

_ نه 1 من خدمتکار میخوام که کارام سبک بشه.... من از بیکار یه جا نشستن

خیلی بدم میاد 1 راستی اسمتو نگفتی 1

_ شهرزاد... شهرزاد فرخزاد.

_ خب شهرزاد جون... هر مبلغی بگی قبول میکنم

_ اینجوری زشته! شما هر چی لطف کنید من قبول میکنم

_ ما به خدمتکار قبلی روزی 35 تومن میدادیم... حالا چون تو دانشجویی و

سفارش شده ی آقای مجد هستی 40 تومن در روز خوبه؟

_ خیلی خوبه فقط یه خواهشی که دارم روزانه بهم حقوق ندید... ماهانه بدید

ممنون میشم

_ باشه... راستی میتونی یه تماس بگیری من با خانواده ت صحبت کنم؟

_ خانوم پدرم فوت شده... مادرم هم نمیتونه صحبت کنه.

_ متاسفم

_ ممنون

خانوم محبی بلند شد و گفت: خب... اسم منم تهمینه ست... بینم الآن

میتونی یه سری کار انجام بدی؟

_ بله خانوم... بفرمایید چه کار؟

_ اول برو دست و روتو بشور من یه نوشیدنی واسه ت بیارم خستگیت در

بره.. بعدا بهت میگم.

من هم که خیلی برخورد گرم و به دور از غرور تهمینه خانوم خوشم آمده بود

به روشویی رفتم و دست و رویم را شستم... مانتو و مقنعه ام را در آوردم و

موهای بلند سیاهم را مرتب کردم و کلیپسی به ان زدم و بدون اینکه دوباره

لباسهایم را بپوشم به پذیرایی مجلل و پر از اشیای آنتیک و مبل های شیک

برگشتم. تهمینه خانوم با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا بشین شهرزاد جون

و من دوباره روبرویش نشستم. تهمینه خانوم گفت: من اینجا با پسر و دخترم

زندگی میکنم... دخترم آریانا تقریبا هم سن تونه... آرین هم 34 سالشه و فعلا

عذب مونده!

چند دقیقه بعد پس از نوشیدن قهوه وقتی سر حال شدم گفتم: خوب... من

آماده م

تهمینه خانوم گفت: شهرزاد جون اتاقای طبقه ی بالا جز یه دونه اتاقی که

درش قفله نیاز به تمیزی داره من خودم همه جا رو جارو کشیدم فقط یه گرد

گیری میخواد. بیا این دوتا دستمال.

دستمال های نم دار را گرفتم و از پله ها بالا رفتم. طبقه دوم پنج اتاق داشت که با امتحان درها فهمیدم کدام در قفل است. از اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت شروع کردم... آنقدر وسواس به خرج دادم که پاک کردن و گردگیری همان یک اتاق حدود 1 ساعت وقت برد... البته اتاق کوچکی هم نبود و به نظرم آمد اتاق مهمان باشد چون وسیله ی شخصی یا خاصی داخل اتاق نبود. کمد اتاق هم خالی بود و روی میز توالت هیچ وسیله ای نبود. بعد از گردگیری آن اتاق دو دستمال گردگیری را درون روشویی اتاق شستم و خوب چلاندم و به اتاق دیگر رفتم... این اتاق آنقدر شیک تر از قبلی بود که لحظه ای مات ماندم و بعد جلو رفتم... به داخل کمد ها و کشوها سرک نکشیدم چون میدانستم این اتاق آراین پسر تهمنه خانوم است... از دکوربندی ساده و شیکش فهمیدم... در اتاق یک تخت چوبی مشکی رنگ با لحاف مشکی و میز توالت و میز کامپیوتر و کمد و قفسه ی کتاب مشکی رنگ وجود داشت... مشغول تمیز کردن میز توالت بودم که از درون اینه چشمم به یک قاب عکس بزرگ با زمینه ی مشکی خورد... برگشتم و با دیدن عکس ماتم برد... عکس بالاتنه ی برهنه ی یک مرد 32، 33 ساله بود که ژستی جذاب و دختر کش! گرفته بود! شوک دوم با دیدن چهره ی صاحب عکس به من وارد شد! پس آراین پسر تهمنه خانوم همان آقای مجد استاد محترم بنده بود... چرا آقای مجد به من نگفت مرا برای کار در خانه ی خودش استخدام کرده؟ هنوز مات عکس بودم و نمیتوانستم نگا نکنم... بالاخره نگاهم را به هر زحمتی بود

برگرفتم و به سمت در برگشتم که دیدم آقای مجد یا همان آرین در چارچوب در ایستاده و با دیدن من ماتش برده!

چند لحظه گذشت تا متوجه دلیل اینطور نگاه کردنش بشوم. با یک تاپ آبی کم رنگ و شلوار لی تنگ و سری بی حجاب جلویش ایستاده بودم. وقتی دید نگاهش میکنم سرش را پایین انداخت و گفت: سلام!

من بیچاره هم که از صد طرف شوکه بودم به زور گفتم: س...س...سلام!

با همان سر پایین افتاده گفت: از تو کمدم لباس بردار

عرق شرم بر پیشانی ام نشسته بود... داغ کردم و تندی به سمت کمدم رفتم و دنبال لباس گشتم و در آخر هم یک پیرهن سفید دکمه دار برداشتم و به تنم کردم و دکمه هایش را بستم. برای سرم نمیتوانستم کاری کنم اما حداقل بازو های لخت و تنگی شلوار جینم معلوم نمیشد. از پشت پاراوان که بیرون آمدم دیدم کیف سامسونت و کت مخمل کبریتی اش را روی تخت انداخته و در حالی که دستانش را وارد جیبهای شلوارش کرده به عکس خودش که من با دیدنش شوکه شده بودم نگاه میکند... گفتم: استاد واقعا شوکه شدم!

برگشت و با لبخندی جذاب گفت: از چی؟ از اینکه اینجا خونه ی منه؟ یا

این عکس؟

سرم را پایین انداختم. گفت: تمام رنگای عالم رو توی این یه دقیقه تو

صورتت دیدم بسه دیگه دختر! بی حساب شدیم با هم!

خجالت زده سرم را بالا گرفتم و گفتم: آگه میگفتین قراره تو خونه شما کار

کنم....

با کلافگی در حالی که درست زیر همان عکس به دیوار تکیه داده بود و دستهایش را صلیب کرده بود. گفت: قبول نمی‌کردی بیای؟
_ نه... همینجوری هم امروز به قدر کافی توی دانشگاه شرمند شدم.
_ خانوم فرخزاد من گفتم بیای اینجا چون میخواستم بهت بد نگذره... چون من و خانواده م برخلاف بقیه به کسی که برامون کار میکنه به چشم خدمتکار و کلفت نگاه نکیمیم... چون خودمونو صرف پولدار بودن بالاتر نمیدونیم... باور کن من به همه جوانبش فکر کردم! حتی اینکه اینجوری من هم توی درس ها بهت کمک میکنم.

توانستم چیزی بگویم. خوشحال شدم از اینکه اینقدر به فکر من بوده. گفتم: ممنونم استاد

کمی جلو آمد و گفت: اینجا دیگه استاد نیستم شهرزاد خانوم... بهم بگو آراین

_ ممنونم آقا آراین

_ خب... کارت با اتاق من تموم شده؟

_ نه کاملاً اما من میرم بیرون شما که کارتون تموم شد میام داخل

_ باشه

من هم از اتاق خارج شدم و بدو بدو به طبقه پایین رفتم. تهمینه خانوم در آشپزخانه بود. با دیدنم گفت: این چیه تنت؟

_ تهمینه خانوم چرا خبر نکردین آقا آراین او مدن؟ بیچاره هم خودشون سخته

کردم هم من!

تهمینه خانوم که فهمید چه شده خنده ای کرد و گفت: چیزی نشده حالا عزیزم... پسرم چشمش پاکه! مانتو مقنعه ت رو به چوب لباسی دم در آویزون کردم.

من هم به همانجایی که گفته بود رفتم و مانتو و مقنعه ام را پوشیدم و با لباس آرین از پله ها بالا رفتم... در حین بالا رفتن از پله ها دیدم که از اتاقش خارج شد و با حوله ای در دست به سمت حمام که درش رو بروی در اتاقش بود رفت... من هم وارد اتاقش شدم و باز هم مشغول گردگیری شدم. به خودم نهیب میزدم نگاه نکن شهرزاد.. سرتو بالا نیاری ها! چند دقیقه بعد وقتی همه چیز تمیز شد کیفش را برداشت و روی میزش گذاشتم... کتش را هم به چوب رختی آویزان کردم.. لباسی هم که تنم کرده بودم سر جایش داخل کمد گذاشتم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. در همین لحظه چند ضربه به در خورد در را باز کردم... آرین در حول حمام و با موهایی خیس وارد اتاق شد. گفتم: اتاقتون تمیز شد اس... ببخشید.. آقا آرین

آرین گفت: ممنونم

من هم از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم...

قصه چهارم

تقریباً 2 ماه گذشت... در این دو ماه فرزند هم بالاخره در یک کارگاه در و پنجره سازی مشغول به کار شد... من هم که تمام کلاسهایم را صبح انداخته بودم از ساعت 2 بعد از ظهر تا 10 شب در خانه ی آرین کار میکردم... خواهر آرین، آریانا دختری زیبا و مهربان بود و حدوداً 25 سال داشت... او هم مثل مادر و برادرش با من خوب رفتار میکرد... در این شرایط بالاخره توانستیم نفس

راحتی بکشیم... با در آمد من و فرزاد زندگی میگذشت. فرزاد هم از وقتی استخدام شده بود دیگر شر به پا نمیکرد و از بابت او هم خیالم راحت شده بود. در خانه آرین هم کار میکردم هم مثل عضوی از خانواده زندگی انمیدانم با همه اینقدر خوب بودند یا به واسطه آشنایی من با آرین اینقدر رفتارشان خوب بود؟ تا حدی که حتی شام و نهار را هم با هم میخوردیم... حدس میزدم آرین برای اینکه من ناراحت نشوم یا به غرورم بر نخورد از مادر و خواهرش خواسته بود با من تا این حد خوب و صمیمی باشند اما من هیچ تحمیلی را در رفتارهای تهمینه خانوم و آریانا نمیدیدم... برای آریانا شده بودم یک دوست واقعی... او هم برای من مثل یک دوست خوب بود. در دانشگاه آرین برای من همان استاد مجذوب و رفتارش خشک و جدی اما در خانه کلی سر به سرم میگذاشت و جوروی رفتار میکرد انگار عضوی از خانواده اش هستم.

آنروز در آشپزخانه در حال شستن ظرف بودم. تهمینه خانوم به خانه ی یکی از دوستانش رفته بود و آریانا هم همراهش رفته بود... آرین هم از وقتی آمده بود از اتاقتش بیرون نیامده بود... زنگ اف اف بلند شد. تندی دستهایم را خشک کردم و برای جواب دادنش رفتم. گوشه ی اف اف را برداشتم و گفتم: بفرمایید؟

_منم!

با تعجب به مردی که جلوی چشمی اف اف ایستاده بود نگاه کردم و

گفتم: منم یعنی کی؟

_د- آریانا شاهدتم دیگه!

_ببخشید آقا من اریانا نیستم.

صدای ارین از بالای پله ها آمد: شهرزاد خانوم کیه؟

_آقا ارین یه آقاییه میگه شاهده!

_شاهد او مد؟؟ باز کن!

من هم دکمه را زدم و در چوبی ساختمان را باز کردم... مرد جوانی که خیلی خوش تیپ و خوش هیکل بود داشت به سمتم می آمد. برگشتم و دیدم ارین پشت سرم ایستاده. پرسیدم: دوستتونه؟

_نه... پسر عمه مه.

بالاخره شاهد به ما رسید و با دیدنش دهانم باز ماند! به زور خودم را جمع و جور کردم و بعد از یک سلام کوتاه و مختصر به سمت آشپزخانه رفتم. صدای شاهد را شنیدم که پرسید: این دختره کیه؟
و صدای ارین که گفت: شهرزاده...

و باز هم صدای شاهد اینبار با چاشنی خنده: ا!؟ پس شهرزاد خانوم ایشون!!
صدای پا آمد... ارین پشت این ایستاد و گفت: شهرزاد خانوم دو تا لیوان ماگ قهوه درست کن بیار بالا تو اتاقم لطفا...

من گفتم: چشم آقا ارین.

ارین رفت و من مشغول آماده کردن قهوه شدم. داخل دو لیوان ماگ ریختم و با ظرف شکر روی سینی گذاشتم و به آرامی از پله ها بالا رفتم. قلبم در سینه میکوبید... وای خدایا... باورم نمیشی... شاهد امیری... باز یگر معروف و مورد علاقه من پسر عمه ارین بود؟ چقدر دوستش داشتم... خدایا... خدایا آبروریزی نکنم جلوش!! در اتاق ارین باز بود... دم در گفتم: اجازه هست؟

آرین گفت: بیا داخل...

و من وارد اتاق شدم آرین روی تخت نشسته بود و شاهد روی صندلی چرخان پشت میز کامپیوتر . یک لیوان را روی پاتختی برای آرین گذاشتم و لیوان دیگر را روی میز کامیوتر و رو به شاهد گفتم: خوب هستید آقای امیری؟
_ ممنون شهرزاد خانوم... خوبم.

در دلم قند آب میشد اما به روی خودم نیاوردم با آرامش ظرف شکر را روی میز کامپیوتر گذاشتم و گفتم: نوش جان!
آرین گفت: خیر سرم صاحبخونه منم ها! ظرف شکر رو اول میگیری جلوی اون؟

_اولا مهمون مقدم تره...دوما ابشون آقای امیری عزیز هستن!
_آقای امیری عزیز برای تو نون و آب نمیشه!!من هم استادتم مجبوری برای نمره گرفتن نازمو بخری شهرزاد خانوم!!
لبخندی زدم و گفتم:استاد دلتون میاد؟میخواین منو بندازین؟تازه من ناز شما رو خریدم خبر ندارین!
_چطور؟

_برای اینکه 2قاشق شکر و یه قاشق شیر خشکی که خودتون توی قهوه تون میریزید براتون ریختم...همش هم زدم!
با تعجب پرسید: جدی؟
_تست کنید ببینید خوبه؟

لیوانش را برداشت به دهان نزدیک کرد و بعد از مزه مزه کزردن گفت: نه... خوبه... نگران نباش نمیندازمت!

خندید و گفتم: با اجازه!

از اتاق خارج شدم و در راستم دستم را روی قلبم گذاشتم و بدو بدو از پله ها پایین رفتم و مشغول آب کشین ظرف ها شدم... چند دقیقه بعد صدایی از طبقه بالا آمد. شاهد گفت: شهرزاد خانوم میشه چند لحظه بیاید بالا؟
_ چشم آقای امیری.

در آینه نگاهی به خودم انداختم. تیپ آبی آسمانی زده بودم... از پله ها بالا رفتم و گفتم: بله؟ با من کاری دارید؟

شاهد گفت: کار که نه... شما تا حالا خوندن آراین رو از نزدیک دیدی؟

با لبخند گفتم: من از دور هم ندیدم! مگه آقا آراین میخونن؟

_ آره... یه صدایی هم داره لامصب!

مرا به سمت اتاقی برد که قبلا دیده بودم درونش یک پیانو سنگین قرار دارد اما تا حالا ندیده بودم کسی از آن استفاده کند. دیدم آراین پشت پیانو نشسته و الکی دکمه های پیانو را میزند. باشنیدن صدای پایمان سر بلند کرد و گفت: منبه شاهد گفتم مزاحمت نشه اما مثل همیشه کار خودشو کرد.

_ نمیدونستم خوانندگی هم بلدید!

شاهد گفت: خوانندگی به اون صورت نیست... بعضی وقتا که حس میگیره میخونه!

در را پشت سرم نبستم و جلو آدم... پشت سر آراین کنار شاهد روی کاناپه نشستم. آراین گفت: نخندیدن ها! شاهد جلف بازی در بیاری میکشمت!

شاهد بلند بلد خندید و گفت: بخون بابا نمیرم تو هست!
دستانش روی کلیدهای پیانو شروع به حرکت کردند... آوای دلنشین و
ملایمی فضای اتاق را پرکرد... آنقدر زیبا و دل انگیز بود که نخوانده به خلسه
ای شیرین رفتم... حدود 30 ثانیه بعد آراین نفس عمیقی کشید و با صدای فوق
العاده شروع به خواندن کرد:

تازه عادت کرده بودم که تو تنهایی بمونم

ولی وقتی تو رو دیدم دیگه گفتم نمیتونم

تازه عادت کرده بودم که باشم تنهای تنها

تا که دیدمت دلم گفت تویی اون عشق تو رویا!

تازه عادت کرده بودم... تازه عادت کرده بود... (مازیار فلاحی)

آنقدر غرق در نوای شیرین پیانو و صدای روح نواز آراین بودم که تا وقتی
شاهد جلوی چشمم بشکن نزد متوجه نشدم آهنگ تمام شده! بعد گفتم: خیلی

قشنگ بود آقا آراین! واقعا استعداد دارید. چرا حرفه ای ادامه ش نمیدید؟

آراین گفت: آخه خودت بگو آگه آلبوم بدم بیرون دیگه بچه های دانشگاه برام

آبرو میدارن؟ به جون خودم تا یه دهن براشون نخونم بی خیالم نمیشن!

با تصور اینکه استاد مجد خشک و سختگیر دانشگاه سرکلاس آواز بخواند

زدم زیر خنده. آراین هم که فهمید به چه میخندم لبخند قشنگی زد و گفت: از

فردا راه نیفتی بگی مجد خواننده ست ها!!

_نه بابا برای چی بگم؟ آگه بگم نمیگن از کجا فهمیدی؟ کلی حرف درست

میشه!

در همین لحظه صدای در ورودی آمد و به دنبال آن صدای تهمینه خانوم که گفت: شهرزاد جان کجایی؟

آرین به شاهد گفت: برو هیكلت رو تكون بده...

شاهد رفت و من هم بلند شدم بروم که آرین گفت: فردا جمعه ست ها... یادت نره... ساعت 10 صبح اینجا باش.

یادم نمیره... شمام هم بیاد پایین شام حاضره.

برو من هم الان میام.

من هم رفتم و در را پشت سرم بستم در حین پایین رفتن شنیدم که میخواند:

دو سه روزه که مات و بی اراده م به چیزی فکر مو مشغول کرده

همین عشقی که درگیر هواشم منو نسبت به تو مسئول کرده

از اون رابطه ی معمولی ما چه عشقی سرگرفت تو روزگارم

دو سه روزه که بعد از اینهمه سال واسه تو ادعای عشق دارم

(ترک اعتراف... احسان خواجه امیری)

قصه پنجم:

تقریباً 6 ماه دیگر هم گذاشت... بی هیچ اتفاقی مثل همیشه... دانشگاه... خانه

آرین... خانه خودم... و من از این تکرار های بی هدف خسته شده بودم... البته

خانه ی آرین تکراری نمیشد... همیشه با دیدن شاهد که ظاهراً همیشه خانه ی

آرین بود غرق شوق میشدم و با دیدن آرین غرق آرامش... اما دلم میخواست

اتفاقی نو بیفتد که افتاد اما کاش نمی افتاد...

اواسط تیر ماه بود و من تازه امتحاناتم را تمام کرده بودم... خانواده مجد هم برای مسافرت 5، 4 روزه ای به شمال رفته بودند و من هم دیگر در خانه شان کاری نداشتم.

عصر یک روز گرم تابستان حیاط کوچک را آب پاشی کردم و در خنکای مطبوع آن گرم صحبت با ستیلا که به خانه مان آمده بود شدم... مادرم داخل اتاق بالای سرمان بود و پنجره ی اتاق را کاملا باز کرده بودم تا اوهم لطافت هوا را حس کند... فرزاده که طبق معمول خانه نبود.

ستیلا گفت: شهرزاد غلط نکنم آراین خاطرخوات شده.

_ نه بابا! اون واسه همه آهنگ میخونه... هفته پیشم منو گیر آورد واسم خونده.
_ ولی شهرزاد فقط این نیست که! الان تو 8 ماهه اونجا کار میکنی. خودت برام تعریف میکنی کاراشو... کارای اون فقط رنگ و بوی عشق میده.

_ چه میدونستی نگو تو رو خدا... هوایی میشم کار دست جفتمون میدم

ها!!

_ چرا دست جفتمون؟ آگه بتونی تورش کنی تو خوشبخت میشی منو سننه؟

_ تو حتی آگه نفعی تو دیدن شاهد باشه هم تلاش میکنی بهش برسی!

_ خیلی بیشعوری شهرزاد... شاهد عشق تو بود نه من!

با ذوقی دخترانه گفتم: وای سستی آگه بدونی این پسر چقدر ماه و

مهربونه... خیلی خوش بر خورده و...

ستیلا خندید و گفت: تو چرا ذوق میکنی؟ مبارک صاحبش باشه!

با شیطنت گفتم: شاید صاحبش شدم!

گوشی ام که روی تخت چوبی و کنار دست سستیلا بود زنگ خورد. آن را برداشت و گفت: آقای امیری؟

گوشی را از دستش کشیدم و گفتم: حلال زاده! شاهده دیگه!

سستیلا گفت: بزن رو بلند گو صداشو بشنوم شهرزاد

من هم همان کار را کردم و بعد گفتم: بله بفرمایید؟

صدای گیرای شاهد به گوش هر دویمان رسید: سلام شهرزاد خانوم شاهد.

_سلام! امرتون رو بفرمایید آقای امیری!

_راستش فردا شب خونه من یه مهمونی مجردیه... خواستم از شما دعوت

کنم... میتونید بیاید؟

_آقا شاهد... من... نمیتونم

_خانوم شهرزاد من روی او مدتتون اصرار دارم

نگاهی به سستیلا کردم که مات و مبهوت ناگهیم میکرد. به آرامی گفتم: آخه من

توی یه جمع غریبه... معذب میشم

شاهد گفت: آراین و آریانا هم میان... فردا صبح ظاهرا بر میگردن- کمی مکث

کرد و بعد ادامه داد- آگه مشکل شما غریبه بودن توی جمعه میتونید با یکی از

دوستاتون تشریف بیارید.

چشمان سستیلا برق زد. نخواستم توی ذوقش بخورد. بیشتر به خاطر او

گفتم: چشم میایم... فقط آگه میشه ادرس رو برام اس ام اس کنید...

شاهد گفت: فردا که رفتید خونه آراین با همونا بیاید.

_پس مزاحم میشم... فعلا خدا نگهدار

_خدا حافظ

و گوشی را قطع کردم. ستیلا گفت: وای شهرزاد جدی جدی خودش بود.

— پس چی؟ فکر کردی اینهمه وقت دارم دروغ میگم؟

— حالا برای مهمونی چه کار میکنی؟

— با هم میریم دیگه. فقط تو لباس داری؟ من ندارم.

— خب فردا صبح با هم میریم خرید... پول که داری؟

— آره بابا... فکر کردی با گدا طرفی؟

— من غلط بکنم همچین فکری بکنم عزیزم... من فعلا برم رو مخ مامان و

بابام کار کنم. فردا میام با هم بریم خرید

— باشه

تا دم در همراهمیش کردم و در را پشت سرش بستم. فکر اینکه فردا به مهمانی شاهد میروم که صد در صد کلی چهره مهر و دیگر آجایند کلی سر ذوقم آور و خوشحال تر شدم وقتی شنیدم که آرین را هم فردا میبینم... آرین برایم با همیشه فرق میکرد. عاشق... نبودم نمیدانم چه بود ولی بودن در کنار و دیدنش و احساس کردن نگاهش به روی خودم را دوست داشتم... گویا برایم عادت شده بود. یه عادت شیرین و قشنگ...

صبح روز بعد با ستیلا به یکی از فروشگاه های شیک که لباس میفروخت رفتیم نمیخواستم در مقابل آنهمه دختر رنگ و وارنگ و بالاشهری کم بیاورم پس در نهایت یک لباس خیلی شیک که خیلی گرانقیمت تر از قیمت واقعیست به نظر می آمد خریدم. یک لباس شب بلند بود طوری که اگر پاشنه بلند نمیپوشیدم دامنش زیر پاهایم میرفت. لباس قرمز رنگ بود و یقه ی بسته ای

داشت در قسمت کمر تنگ میشد و بعد لخت و صاف ادامه پیدا میکرد. آستین هایش بلند بود تا آرنج پارچه و از آرنج تا مچ توری بود. یکی کفش پاشته بلند قرمز براق هم گرفتم. خودم که خیلی راضی بودم. ستیلا هم لباس داشت و فقط یه کیف و کفش ست خرید تا با لباسش استفاده کند. ساعت حدود 2 بود که از مرکز خرید خارج شدیم و به ستیلا گفتم: بیا با هم بریم دیگه.

_نه شهرزاد روم نمیشه.

_روم نمیشه چیه؟ بیا ببین من نصف روزمو تو چه بهشتی سر میکنم! اونجا با من عین کلفت رفتار نمیشه که بخواد با تو بشه!

یالاخره ستیلا را قانع کردم و با هم به سمت خانه آرین به راه افتادیم. در راه ستیلا به مادرش زنگ زد و گفت با من است و تا بعد از مهمانی به خانه بر نمیگردد.

حدود نیم ساعت بعد به خانه رسیدیم. زنگ زدم و در باز شد و من و ستیلا وارد شدیم. ستیلا هم مثل بار اولی که من پا به این خانه گذاشتم با بهت به اطراف نگاه میکرد! اوارد خانه که شدیم ستیلا به استقبالمان آمد و با گرمی مرا در آغوش گرفت و گفت: چقدر دلم واسه ت تنگ شده بود شهرزاد! خیلی بهت عادت کردم دختر!

_ لطف داری آریانا جون. راستی این دوستمه... ستیلا... از بچگی با هم بزرگ شدیم.

آریانا با ستیلا دست داد و گفت: خوشبختم ستیلا جان. دوست شهرزاد رو چشم ما جا داره!

ستیلا با کم رویی گفت: خجالت‌م ندید تو رو خدا. می‌نمیخواستم مزاحم شم
شرمنده. شهرزاد منو به زور آورد.

وارد پذیرایی شدیم و روی مبل نشستیم گفتیم: آریانا جون آقا شاهد من و
ستی رو هم دعوت کرده به مهمونی چون آدرس رو بلد نبودم گفت بیایم اینجا
با هم بریم واسه همین آوردمش.

_ کار خوبی کردی منم داشتم ناهار رو گرم میکردم که بخورم برم آرایشگاه.
_ نوبت گرفتی؟

_ نه. شاهد همین دیشب بهم زنگ زد و دعوت کرد.

_ خب پس رفتن نمیخواه استیلا دوره آرایشگری رفته. کارش خیلی درسته!
آریانا با خوشحالی گفت: جدا استیلا جون؟ چه خوب من عزا گرفته بودم
کجا برم که وقت داشته باشن.

پرسیدم: آقا آرین و ته‌مینه خانوم کجان؟

آریانا جواب داد: مامان رفته خونه دوستش امشب رو اونجا می‌مونه. چون
امشب نمیتونه بیاد مهمونه نخواست تنها بمونه. آرین هم شرکت یکی از
دوستاشه گفت خودش از اون طرف میره مهمونی

من با شنیدن این موضوع با خیال راحت مانتو و مقنعه ام را در آردم و پیرهنم
را صاف کردم. بعد به ستیلا که هنوز معذب نشسته بود گفتم: نامحرم نیست در
بیار لباس‌تو!

آریانا گفت: میرم براتون یه لیوان شربت خنک بیارم. میدونم کلی پختن تو
این گرما!

به سمت آشپزخانه رفت ستیلا که داشت دکمه های ماتتو اش را باز میکرد
آهسته پرسید: اینجا تو واسشون کار میکنی با اونا واسه تا کار میکنن؟
خدیدم و به آهستگی گفتم: قبلا که گفته بودم اینا خودمتکار خواستن که
کارشون سبک بشه نه اینکه اصلا کار نکنن و بشینن به گوشه دستور بدن!
بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم آریانا آب سرد را داخل لیوانها ریخت و
گفت: بیا بشین شربتو بخور
_ باشه این ظرفا رو میشورم میام.

آریانا از آشپزخانه خارج شد و به سمت پذیرایی رفت من هم تند تند ظرفها
را شستم و کف آشپزخانه را طی کشیدم بعد به پذیرایی برگشتم. کنار ستیلا و
روبروی آریانا نشستم. آریانا پرسید: لباس خریدی؟
_ آره هم لباس هم کفش.

_ مبارکت باشه. گفتم اگه نخرید یا نداری بریم لباسای منو نگاه کنی.

_ دستت درد نکنه شاید اگه مهمونی دیگه ای خواستم برم ازت گرفتم

_ هر وقت خواستی بیا بهت بدم

ستیلا که یخش باز شده بود گفت: ساعت چند مهمونی شروع میشه؟

آریانا گفت: ساعت 8 ولی ما زودتر میریم. خیر سرم مهمونی پسر عمه گلمه!
قصه ششم:

ساعت 7 و نیم بود که ماشین آریانا وارد حیاط خانه شاهد شد... خانه ی او
هم مثل خانه ی خانواده مجد در یک منطقه ی بالای شهر تهران واقع بود
ظاهراً خانوادتا ثروتمند بودند این خانواده! طوری که ستیلا هنگامی که از

ماشین آریانا پیاده میشدیم آهسته به من گفت: فکر نکنم این قوم تا حالا از میدون ونک پایین تر اومده باشن!

با لبخندی تلخ بر لب گفتم: آرین اومده! دانشگاه تران میدون انقلابه!
ستیلا هم مثل من لبخند تلخی زد. به ساختمان اصلی نگاه کردم. دوبلکس بود اما آنچنان درندشت نبود و کوچکتر از خانه خوانواده مجد بود. همراه آریانا وارد خانه شدیم خدمتکاری با لباس فرم ماتئومان را گرفت. آریانا و ستیلا شالشان را هم دادند اما من شال قرمز را نگه داشتم و با خنده رو به ستیلا گفتم: خوب چشم آتیلا رو دور دیدی ها!

ستیلا با بیخیالی گفت: بدو برو بهش خبر بده!!
_ شایدم رفتم!

_ حالا انگار من خیلی از آتیلا... وایای!!!
ستیلا با چشمانی گشاد شده به سمتی نگاه میکرد همانطور که طول راه روی ورودی را طی میکردیم رد نگاه ستیلا را گرفتم. داشت به شاهد نگاه میکرد که در حال سلام و احوال پرسی با آریانا بود. آهسته به ستیلا گفتم: ستیلا امضا نگیری که آبرو واسه مون نمیمونه!
_ چرا فکر کردی باید تو بهم آداب معاشرت یاد بدی کوچولو؟ معلومه که نمیگیرم!

_ خب خدا رو شکر!
بالاخره به شاهد رسیدیم... چرا این موجود هیچ نقصی در وجودش نداشت؟ از همه نظر عالی بود. البته پسر دایی جانش هم همینطور بود حالا

آرین به واسطه موقعیت اجتماعیش به عنوان یک استاد دانشگاه جا افتاده تر ، معقول تر و مردانه تر جلوه میکرد . شاهد هم به اقتضای شغل و همکار هایی که داشت جوانانه تر ، سرخوش تر و پسرانه تر برخورد میکرد . با اینکه آرین و شاهد با هم همسن بودند و طبق گفته آرین از بچگی با هم بزرگ شده بودند ، دوران تحصیل پشت یک نیمکت می نشستند و هر کاری میکردند با هم فکری هم بود اما روحیاتشان خیلی با هم فرق میکرد . آرین آرام و پر از سکون و آرامش بود و شاهد آدمی پرشور و شور ، اکتیو و پر از غافلگیری ! شاید به همین خاطر بود که دیدن هرکدامشان مرا به سمتی می برد . آرامشی که با دیدن آرین و خیره شدن در چشمان زیبای در وجودم به وجود می آمد را با دنیا عوض نمی کردم اما شوق و شوری هم که در برخورد با شاهد درونم فوران میکرد دوست داشتم ...

با شاهد دست دادم و گفتم : سلام آفا شاهد !

_ سلام شهرزاد خانوم ! شناختم ! چقدر عوض شدی !

نگاهی به سرتا پایش نداختم . شلوار کتان سفید پوشیده بود با پیرهن چهارخانه ی سفید و قرمز . آستین هایش را هم تا آرنج بالا داده بود . پرسیدم : بد شدم ؟

_ کی گفته بد شدی ؟ مواظب باش چشمت نزنن دخترای حسود اینجا !

خندیدم و گفتم : راستی ! معرفی میکنم دوستم ستیلا که با اجازه شما با خودم آوردمش .

شاهد دستش را به سمت ستیلا دراز کرد و ستیلا با لحظه ای مکث شاید از شدت بهت و ذوق مرگی با او دست داد و گفت: سلام آقای امیری... از دیدنتون خوشحالم!

_ شما لطف دارید خانوم؟... اسمتون چی بود؟

_ ستیلا

_ چه اسم قشنگی... تا حالا نشنیده بودم... یعنی چی؟

ستیلا که لبخند کج و کوله اش از روی لبش پاک نمیشد گفت: یعنی بانوی بزرگوار!

_ بله... خب شهرزاد خانوم و بانوی بزرگوار تشریف ببرید داخل.. آریانا که از

این تعارفا حالیش نیست سرشو انداخت پایین رفت نشست!!

من و ستیلا لبخند کم رنگی زدیم و وارد پذیرایی شدیم. سالن بزرگی بود که سمت چپ آن رو به حیاط تماما پنجره بود و سمت راست کنار پله های مارپیچ منتهی به طبقه دوم آشپزخانه قرار داشت. تابلوهای هنری و زیبایی در سبک های مختلف روی دیوارها بود که بالای هر کدام یک لامپ قرار داشت و منحصررا به تابلو نور می پاشید. جز ما فقط 4 نفر دیگر داخل پذیرایی بودند ظاهرا زود رسیده بودیم! خیلی زود! آریانا صدایمان زد که برویم و پیشش بنشینیم.

ساعتی بعد سالن شلوغ و پر از میهمان شده بود. مهمانی خوبی بود و جو سالمی داشت. همه موجه و متین بودند و شیطنتی در کار نبود! شاهد پس از استقبال از مهمانانش آمد و پیش ما نشست و مشغول صحبت با آریانا شد. در

حالی که ستیلا حتی به قدر پلک زدنی هم چشم از او برنمی داشت! من هم به قسمتی از سالن که چند زوج در آن مشغول رقص آرامی بودند نگاه میکردم. اینم شد رقص آخه؟ از کی تا حالا به چرخیدن میگن رقص؟ والا! رقص خودمون چشمه مردم میرن سراغ تانگو و سالسا؟ مثلاً میخوان ادعای کلاس کنن؟! همان موقع بود که توجهم به گفتگوی شاهد و آریانا جلب شد:

— به خدا دیوونه م کرده آریانا! آخه چقدر یه آدم میتونه پررو باشه؟

— خب تو چرا دعوتش کردی؟

— دعوت؟! من غلط بکنم دعوتش کنم! بابا خبر مرگم داشته قضیه مهمونیو به شراره میگفتم تو تلفن اون کنه ظاهرا با شراره بوده میشنوه میگه منم میام! بگم نیا؟

آریانا خندید و گفت: چه کار کنه بیچاره؟ افسون آقای سوپر استار اونم گرفتم!

شاهد شکلکی در آورد و گفت: این افسون ما هم نمیگیره نمیگیره آد میاد این مریلای جلف سبک رو میگیره!

آریانا گفت: به هر حال از من به تو نصیحت که تنهایی جایی نرو گیرت بیاره بدبخت شدی!

— من همون وقتی که خر مغزمو گاز گرفت ازش خوشم اومد بدبخت شدم!
— آریانا به دعوت یکی از پسرای فامیل بلند شد و به سمت قسمت رقص رفت. از شاهد پرسیدم: مریلا نامزدتونه؟

شاهد نگاهم کرد و گفت: نامزد که نه... دختر داییمه! نمیدونم چرا ازش خوشم اومد. یه مدت با هم یه رابطه معمولی و سطحی داشتیم که همون موقع

یکی یه فیلم از مریلا نشونم داد. فیلم خیانت کثیف اون... دیگه نخواستمش و ولش کردم ولی اون ول کن من نیست! من ساده اونقدر تو روزای جهل و بی خبریم باهاش خوب بودم و ساپورتش کرده بودم که هنوزم نیمخواد باور کنه ازش متنفرم!

_ خب شاید واقعا پشیمونه و میخواد رابطه ش رو با شما بازسازی کنه... شاید واقعا دوستتون داره!

_ اما من اینطور فکر نمیکنم... مریلا منو به خاطر عشق نمیخواد. برای هر چیزی میخواد غیر از عشق... از پول گرفته تا پز دادن به این و اون و جذابیت ظاهری!

یعنی این بشر کوه اعتماد به نفس بود! خب البته حق هم داشت واقعا همه چیز تمام بود! گفتم: فکر نمیکنم یه دختر بتونه اینقدر پست باشه!

_ ولی هست... از این دخترا زیاد هستن! عاشق نگاهتم شهرزاد... انقدر پاکی که حتی سیاه ترین چیزها رو هم برای خودش سفید جلوه میدی!

سرم را پایین انداختم و شاهد هم رفت تا به سایر مهمانانش برسد. من هم مشغول صحبت با ستیلا شدم. تقریبا دو ساعت از شروع مهمانی گذشته بود شاهد مدام در رفت و آمد بود. آریانا هم بیشتر با فامیل هایش بود تا من و ستیلا، آرین هم انگار هنوز نیامده بود چون تا آن لحظه او را ندیده بودم. ساعت حدود 10 و نیم شب بود که شاهد به سمت من و ستیلا که داشتیم شام میخوردیم آمد و گفت: شهرزاد خانوم آرین تو حیاط پشتی منتظر تونه _ آقا آرین با من تو حیاط پشتی چه کار دارن؟

این را با تعجب پرسیدم. شاهد شانه بالا انداخت و گفت: به من نگفت! شاید
میخواود بهت زیست درس بده!

لبخند کجی زدم و گفتم: بعید نیست!

بعد بلند شدم و بشقابم را روی میز گذاشتم از سالن که بیرون میرفتم از
گوشه چشم دیدم که شاهد سر جای من کنار ستیلا نشست. وارد حیاط شدم و
بعد از چند لحظه مسیر حیاط پشتی را پیدا کردم آرام آرام جلو میرفتم تا اینکه
به حیاط پشتی رسیدم... جایی که آراین منتظرم بود...

قصه هفتم:

سطح زمین تماماً چمن سبز بود انگار مخملی به رنگ سبز روی خاک
گسترده باشند. درخت های بزرگ و تنومند و پیچک های چندین ساله آنقدر در
هم پیچ و تاب خورده بودند که برای حیاط سقف ساخته بودند. یک فواره
کوچک وسط حیاط قرار داشت که صدای دلنشین شرشر آبش فضا را دلنشین
تر کرده بود. آراین را دیدم که پشت به من ایستاده و به فواره نگاه میکرد. آرام جلو
رفتم. آراین صدای پایم را شنید و بدون آنکه برگردد گفت: جای قشنگیه!

کنارش ایستادم و چند لحظه کوتاه به نیم رخش نگاه کردم بعد به آرامی
گفتم: با من کاری داشتید؟

آراین که آن شب تیپ اسپرت سورمه ای زده بود گفت: آره... میخواستم
باهات حرف بزنم. حرفایی که نمیشد تو اون شلوغی زد.

در حالی که نگاهم را به آب نما دوخته بودم سکوت کردم تا آراین حرفی که
میخواهد را بزند. چند لحظه بعد آراین سرش را به سمتم چرخاند و نگاهم
کرد. با اینکه رد نگاهش را دنبال نمی کردم و سرم به سمت دیگری بود اما

سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم. سرتا پایم را نگاه کرد و در آخر گفت: تا حالا با این ظاهر ندیده بودمت... خوشگل تر شدی!

کمی سرخ شدم... برایم سخت بود چنین مکالمه ای با استادم داشته باشم. آراین کاملاً به سمتم چرخید و گفت: تو این 8 ماهی که میومدی خونه ما اونقدر بهت عادت کرده بودم که 5 روز ندیدنت واسه م خیلی سخت بود... دلم برات تنگ شده بود!

حرفی نزدم... هم شوکه بودم و هم شرمگین. آراین هیچوقت از این حرفها نمیزد. نمیدانستم با این حرفها میخواهد به کجا برسد؟ سرم را به سختی بالا گرفتم و به چهره زیبا و مهربان آراین چشم دوختم. تاب نگاه کردن در چشمهایش را نداشتم. چشمانی که در شرایط عادی هم مرا دیوانه میکرد چه برسد به این موقعیت! آراین پرسید: نمی خوای چیزی بگی؟

به سختی لب گشودم و گفتم: من... من نمیدونم چی بگم... اصلاً هنوز منظور شما رو نفهمیدم آقا آراین.

آراین قدمی به جلو برداشت و در کمترین فاصله به من ایستاد. نتوانستم مقاومت کنم. به چشمانش نگاه کردم و در آرامش آن چشمان سیاه غوطه ور شدم. آراین با صدایی آهسته تر از معمول گفت: کی میخوای این آقا رو از اول اسم برداری؟

به سختی جواب دادم: من اونقدر به شما نزدیک نیستم که بخوام این کار رو بکنم.

آرین که حاضر نبود حتی پلک بزند مبادا ارتباط چشمیمان قطع شود با صدایی در حد زمزمه گفت: میخوام بهت نزدیک شم!
دست راستش که دور کمرم حلقه شد باعث شد یخ بزنم. چند ثانیه بعد دست چپش نوازشگرانه پشتم را لمس کرد. رسماً در آغوشش بودم. نفسم به شماره افتاده بود. ترسیده بودم... هرگز فکر نمی‌کردم با آرین در چنین موقعیتی قرار بگیرم. دست چپش پشتم را نوازش می‌کرد. به سختی پرسیدم: چقدر نزدیک؟

آرین دهانش را کنار گوشم آورد و گفت: تا جایی که بتونم بدون گ*ن*ا*ه بغلت کنم...

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم: پس قبول دارید که الان هر دو مون رو به گ*ن*ا*ه انداختین.

آرین ب حالتی سرکش به چشمانم نگاه کرد و گفت: نه من روح القدس نه تو مریم!!

— ته این حرفا یه؟

آرین مرا به خود فشرد و گفت: میخوامت...

نفسم بند آمد. مغزم برای چند ثانیه قفل کرد. چه می شنیدم؟ استاد مجد جدی و سختگیر، مردی که 13 سال از من بزرگتر بود به من ابراز علاقه کرده بود؟ باید چه می‌کردم؟ چه می‌گفتم؟ بعد از چند ثانیه آرین پرسید: تو هم منو میخوای مگه نه؟

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و آرام هل دادم. تکان نخورد اما مجبور شد حلقه دستانش را باز کند و مرا رها کند. نگاهم کرد. باحالتی پوزشگرانه. گفتم: انتظارشو نداشتم.

اما در اصل داشتم. آراین در آن 8 ماه با زبان بی زبانی خیلی چیزها را لو داده بود اما من اصلا نمیتوانستم تصور کنم رابطه ای غیر از اینکه داشتم با آراین برقرار کنم. نمیخواستم رویا پردازی کنم. من که حس خاصی به آراین نداشتم پس چرا با دادن پاسخ مثبت به ابراز علاقه اش خودم را درگیر جنگی نابرابر میکردم که شکستم در آن حتمی بود؟ پرسیدم: منو واسه چه میخواین؟ آراین که انگار او هم خجالت زده شده بود گفت: برای اینکه تا آخر عمر مال هم باشیم...

آهی کشیدم و گفتم: نه!

چهره ش در هم رفت و ناباورانه نگاهم کرد. انگار مطمئن بود جواب مثبت مرا میشنود. پرسید: چرا نه؟
_دلایل زیادی داره.

_فکر نمیکنم مشکلی داشته باشم!

پوزخندی زدم. شاهد به آراین رفته بود یا آراین به شاهد؟ جفتشان کوه اعتماد به نفس بودند! البته راست هم میگفت واقعا هیچ مشکلی نداشت. با شخصیت، جافتاده، پولدار، دارای موقعیت اجتماعی بسیار خوب، خوش چهره و در مورد من... عاشق! به سختی از اینهمه ویژگی خوب چشم پوشیدم و گفتم: ما به هم نمیخوریم.

با ترشروی گفتم: منو اینطور از سر خودت وانکن!

آقا آراین دنیای من و شما خیلی باهم فرق میکنه! من نمیتونم این اختلاف طبقاتی رو نادیده بگیرم.

آراین حرفی نزد. ظاهرا قبول داشت که خیلی با هم فرق داریم. به زور و با بغض گفتم: کاش هیچوقت نمیفهمیدم شما به من نظر دارید اونموقع میتونستم توی جهل خودم راحت زندگی کنم اما حالا دیگه موندن جایز نیست. به فکر یه خدمتکار جدید واسه خونه تون باشید.

بعد چند قدم به عقب برداشتم و از حیاط پشتی خارج شدم. صدای قدمهایش را از پشت سرم شنیدم و بعد صدایش را که گفتم: فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی!

اهمیت ندادم... آره شاید واقعا جواب منفی دادنم به آراین حماقت محض بود اما من این حماقت را ترجیح میدادم به اینکه دل بسته شوم و بعد مجبور شوم که تنها بمانم. خوش خیالی بود اینکه فکر کنم میتوانم با آراین خوشبخت شوم. همه اعضای خانواده آراین مرا به عنوان کلفت خانه میشناختند. چطور قبول میکردند چنین کسی وارد خانواده شان شود؟ در همین افکار بودم که آراین بازویم را گرفت و مرا چرخاند بعد به دیوار ساختمان تکیه داد. نگاهش پر از التماس بود. سرم را پایین انداختم. با لحنی پر از خواهش و تمنا گفتم: شهرزاد من دوستت دارم!!

و من با بی رحمی و لحنی عصبی و نسبتا خشن گفتم: اما من ندارم!
فشار دستانم روی بازوهایم کم شد و پرسید: کسی تو زندگیت هست؟
در یک آن تصمیم گرفتم و گفتم: آره!

— خیلی دوست دارم بدونم کیه که نسبت به من برتری داره!

بدون فکر گفتم: همسایه مونه...

آرین پوزخندی زد و دستانش را از روی شانه هایم برداشت راست ایستاد و

پرسید: چه کاره ست؟

— دانشجوئه.

آرین گفت: همسایه تونه که دانشجوئه! بدبخت تر از این هم ممکنه وجود

داشته باشه؟

اخم کردم و پرسیدم: منظورت چیه؟

با اخمی غلیظ تر از مال من نگاهم کرد و گفت: لیاقت همون دانشجوی

بدبخت آس و پاسه! لیاقت اینه که تا آخر عمر کلفت خونه مردم باشی... امثال

تو لیاقت یه زندگی بهتر رو ندارن. باید تو همون گندی که هستین دست و پا

بزنین...

با چشمانی که از کاسه بیرون زده بود به آرین بداخلاق و اخموی روبرویم

نگاه کردم، این آرین بود که این حرفها را زده بود؟

اشک در چشمانم جمع شد... هیچوقت کسی اینطور تحقیرم نکرده

بود. هیچوقت کسی به این صراحت بدبختی و نداری ام را به رخم نکشیده

بود... هرکس دیگری جای آرین بود آنقدر ناراحت نمیشدم اما از آرین توقع

نداشتم به جبران پاسخ منفی ام به درخواستش این چنین بی رحمانه به من

توهین کند. چه میگفتم؟ زبانم بند آمده بود... وقتی اولین قطره اشک از

چشمانم پایین افتاد بی آنکه دیگر نگاهش کنم یا حرفی بزنم به سمت حیاط

اصلی دویدم. دنبالم نیامد... با آن کفش پاشنه بلند میدویدم تا فراموش کنم حرفهایی که شنیده بودم را اما صدای آرین مدام در گوشم میپیچید... شاید درست میگفت... شاید من و امثال من لیاقت یک زندگی بهتر را نداشتیم که همیشه در بدبختی دست و پا میزدیم اما حق نداشت این موضوع را به زبان بیاورد. حق نداشت تحقیر کند، توهین کند. وقتی به ساختمان رسیدم به حق حق افتاده بودم. در حالی که سرم را پایین انداخته بودم از پله های منتهی به طبقه دوم بالا رفتم و خودم را داخل توالت پرت کردم. از درون آینه خودم را نگاه کردم مقداری از ریمبل و خط چشم سیاهم روی گونه ام ریخته بود. با نفس هایی عمیق به خودم مسلط شدم و با دستمال توالت زیر چشمانم را تمیز کردم. چه فایده چشمانم سرخم و م مرا لو میداد. چند لحظه بعد از تولد بیرون آمدم. ستیلا و شاهد را دیدم که پشت در ایستاده بودند و با نگرانی مرا نگاه میکردند. شاهد پرسید: چرا گریه کردی؟

ستیلا هم پرسید: اتفاقی افتاده؟

با چهره ای سرد و سنگی گفتم: مهم نیست. ستیلا حاضر شو باید بریم.

_آخه چی شده؟

_چشمم باز شده. جای من اینجا نیست. جای من آس و پاس اینجا نیست!

شاهد پرسید: آرین چیزی گفته؟

_آره! آرین بهم نشون داد کجای این دنیا. بهم یاد آوری کرد چقدر حقیرم

اونم چون بهش جواب منفی دادم...

_اما...

با صدایی که از کنترلم خارج بود گفتم: اما چی؟ بهش جواب منفی دادم چون اون آقا زاده ست و من کلفت خونه ش. اهر چقدرم که سعی کنید این فکر رو نکنم بازم تهش من همون بدبختِ آس و پاسم شماها اشراف زاده های بی درد دنیای من و شما خیلی با هم فرق میکنه... تو دنیای امثال شما ماشین های گرون قیمت آخرین سیستم و خونوی بالاشهری و اینجور مهمونی هاست ولی دنیای من تو بلیط های مترو و اتوب* و*س و یه سقف بالا سر و دوندگی و بدبختی خلاصه میشه- بعد رو به ستیلا گفتم- بریم ستیلا... میخوام برای همیشه برم که چشمم به هیچکدومشون نیفته...

قصه هشتم:

حدود 3 ماه از آخرین باری که پا به خانه خانواده مجد گذاشتم می گذشت. چقدر دلتنگ آریانا و تهمینه خانوم بودم. دلم پر میکشید برای دیدن آرین و شنیدن صدای خالص و گیرایش... برای غرق شدن در آرامش چشمانش. ستیلا گاهی از دهانش می پرید که هنوز هم ارتباطش را با شاهد قطع نکرده... کاری به کارش نداشتم شاید او خوشبختی را پیدا کند و مثل من به آن لگد نزند. دل دیدن آرین را نداشتم. سه جلسه میشد که به کلاسش نرفته بودم آن روز هم قرار بود جلسه چهارم برگزار شود. از صبح زود که بیدار شدم روی تخت نشسته بودم و بی هدف به یک گوشه خیره شده بودم و مدام می پرسیدم: نرم؟ نرم؟ نرم؟ نرم؟ اما خب نمیشد نرم! درسش 5 واحدی بود و خیلی مهم. با کلافگی پتورا از روی پاهایم کنار زدم و گفتم: خدا بگم چه کارت نکنه!

اما نمیدانستم با خودم هستم یا با آراین! از روی تخت بلند شدم و در اتاق را باز کردم و به روشویی رفتم. ساعت 9 صبح بود. تلویزیون را روشن کردم و روی کانال 3 گذاشتم. شاهد آن اواخر به عنوان مجری یک برنامه صبحگاهی به صورت زنده روی آنتن میرفت. حتی دلم برای او هم تنگ شده بود. کمی چای شیرین خوردم به سمت اتاق مادرم رفتم. خواب بود. نخوابم بیدارش کنم حاضر شدم و بعد از آن از خانه خارج شدم. به سمت خانه ی بغلی رفتم و اف را زدم. مهری خانوم مادر ستیلا جواب داد: کیه؟

_ سلام مهری خانوم. شهرزادم شرمنده باز مزاحم شدم. راستش مامانم خوابه بیدارش نکردم. میشه خودتون یا ستیلا هر نیم ساعت بهش سر بزنین؟
مهری خانوم در را باز کرد و گفت: بیا تو چند لحظه.

وارد شدم. مهری خانوم از خانه بیرون آمد و در حیاط با هم سلام و احوال پرسیدیم بعد گفت: مشکلی نیست دخترم فقط ما کلید نداریم.

_ ای وای حواسم نبود- بعد کلید خودم را به او دادم و گفتم: -بفرمایید...
ستیلا کو راستی؟

_ چی بگم واللله؟ دختره چند روزه پبله کرده میخوام برم کلاس بازیگری. دیشب باباش قبول کرد. الانم با آتیلا رفته واسه ثبت نام بینیم چی میشه!

خندیدم و گفتم: خدا رو چه دیدین؟ شاید ستیلا هم تو چیزی که دوست داره پیشرفت کنه!

_ ایشالله! عزیزم دیرت نشه!

به سمت در رفتم و گفتم: بازم ممنون. خدا حافظ!

و از خانه خارج شدم و به سمت ایستگاه مترو حرکت کردم. ساعت 10 و نیم به دانشگاه رسیدم. هنوز کلی وقت داشتم. به کلاس رفتم و در آخرین ردیف متعلق به دخترها نشستم. کلاسورم را در آوردم و برای الناز کنار خودم جا گرفتم. هنوز کلی از دانشجوها نیامده بودند. یکی از دخترها از ردیف جلو برگشت و گفت: شهرزاد جلسه قبل هم که نیومدی قبل رفتنش با عصبانیت گفت به گوش فرخزاد برسونید اگه جلسه ی بعد نیاد این درسش حذف میشه! کلاسورم را باز کردم و گفتم: آره میدونم... الناز گفت بهم! در همین لحظه الناز کنارم نشست و گفت: من چی گفتم؟ به سمتش برگشتم و گفتم: سلام الی جونم! هیچی همین که مجد گفته اگه نیام درسش حذف میشه!

_ خیلی دیوونه ای که درس به این مهمی روسه جلسه نیومدی.

با کلافگی گفتم: مرده شور این درس و استادش رو با هم ببره!

الناز گفت: نگو شهرزاد! استاد به این ماهی گیر هرکسی نمیاد!

_ من که اصلا از مجد خوشم نمیاد.

ولی داشتم دروغ میگفتم. داشتم پر میزدم که زودتر بیاید و ببینمش.

الناز گفت: تو خوشت نیاد ما که خوشمون میاد!

حرفی نزدم. دوست داشتم بگویم: ولی اون از من خوشش میاد و به شماها نگاه هم نمیکنه! اس ساعت 10:45 آراین وارد شد و با ورودش نفس کشیدن برابم سخت شد... داشتم به این نتیجه میرسیدم که واقعا عاشق آراین شده ام! همان تیپ قدیمی اش را داشت... کت مخمل خاکستری رنگی تنش بود. سلام

کرد و یک راست به سمت میز استاد رفت. کیف سامسونتش را پایین میز گذاشت و کتش را در آورد. حین در آوردن نگاهش تمام مارا کاوید و در آخر روی من ثابت شد. سنگینی نگاهش عذاب آور بود اما سرم را پایین نینداختم و خیره نگاهش کردم. کتش را روی پستی صندلی انداخت. یادم آخرین باری که دیدمش افتادم. دستش که دور کمرم حلقه شده بود و مرا به اغوش گرمش می فشرد... تمام آن 3 ماه را با یادآوری و زنده کردن آن شب سپری کردم... دوستش داشتم ... وقتی دوست داشتی بود نمیشد دوستش نداشت... حتی با وجود آن حرفهایی که زد هم نمیتوانستم انکار کنم که عاشقانه میخواهمش... بالاخره سرم را پایین انداختم. او هم گفت: به به! خانوم فرخزاد بالاخره منت بر دیده گذاشتن و تشریف آوردن!

فورا گفتم: درگیر بودم استاد!

_ درگیریتون فقط به ساعت کلاس من مربوط میشد که واسه ساعت های

بعدش میومدید؟

به سختی گفتم: استاد براتون توضیح میدم!

و با نگاهم به او هشدار دادم که در مقابل سی و چند نفر ایستاده و فقط من و او در اتاق نیستیم. او هم نفس عمیقی کشید و رو به تخته کرد و با ماژیک یک بنام خدای زیبا بالای تخته نوشت و درس را شروع کرد.

یک ربع به پایان کلاس مانده بود که ارین گفت: برای امروز کافیه. جلسه بعد به راست برید آزمایشگاه.

بعد مشغول جمع کردن وسایلیش شد که یکی از پسرهای سر و زبان دار کلاس گفت: استاد میشه به سوال خصوصی بپرسم؟
آرین سرش را بلند کرد و گفت: در چه حد خصوصی؟
پسر جوان که نامش محمد بود گفت: استاد شما ازدواج کردید؟
همه به آرین خیره شدند. حتی پسرها هم مشتاق بودند بدانند زن دارد یا نه! آرین لبخند محوی زد و گفت: این سوال خیلی خصوصییه ها!
_استاد بگید دیگه!

هیچ کس از جایش بلند نشده بود همه میخ روی صندلی هایشان منتظر جواب آرین بودند. آرین گفت: 2 ماه پیش نامزد کردم.
دیگر نتوانستم نفس بکشم. چشمانم را بستم و روی صندلی وارفتم. اینبار الناز که سر دسته دخترهای کلاس بود گفت: استاد با عشق همسرتون رو انتخاب کردید؟

آرین جواب داد: تو سن و سال من دیگه سخته عاشق شدن. آگه هم عاشق بشی نگه داشتنش سخت تره. منم تا 3، 4 ماه پیش عاشق یکی بودم اما نتونستم نگه دارمش و از دست دادمش... اما نامزدم رو با عقل و منطق انتخاب کردم.
داشت اشکم سرازیر میشد. به زور خودم را نگه داشتم. چشمانم را باز کردم و نفس های عمیق کشیدم. برای اینکه لو نروم دست پیش گرفتم که پس نیقتم و گفتم: خوش به حال دختری که شما عاشقش شدید! کاش میشد بفهمیم کیه!
آرین هم که حالی بهتر از من نداشت کتش را پوشید و گفت: اتفاقاً می شناسیدش! الان توی همین کلاسه!

و از کلاس خارج شد و همه را در بهت گذاشت! همه پسرها به دخترها و همه دخترها به هم خیره شده بودند. چند لحظه بعد همه به من که بلند شده بودم و کیفم را روی شانه جابجا میکردم نگاه کردند. وقتی متوجه شدم با صدایی محکم گفتم: بیخود به من نگاه نکنین! شما همه تون میدونین من و مجد چقدر با هم لجیم. من آگه یه روز به عمرم مونده باشه با دستای خودم خفه ش میکنم

در دلم گفتم: آره جون عمه ت!

مهران قدیمی گفت: اگر با دیگرانش بود میلی. چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

با تمسخر گفتم: باز تو حرف زدی فسیلی؟

کلاس رفت روی هوا! اتاحالا جلوی همه همکلاسیها اورا اینطور مورد خطاب قرار نداده بودم. الناز به آرامی گفت: ولی آگه راست گفته باشه من یکی باید بفهمم یه...

با بیحوصلگی گفت: ول کن بابا الناز یه چرتی گفته دیگه!

و با هم از کلاس خارج شدیم و به سمت سلف سرویس رفتیم. در مسیر

صدای آرین را از پشت سرم شنیدم: خانوم فرخزاد...

قصه نهم

اگر الناز کنارم نبود بی اهمیت میرفتم اما مجبور شدم توقف کنم در کریدور

جز ما سه نفر شخص دیگ نبود. آرین جلویم ایستاد و گفت: مثل اینکه قرار بود

توضیح بدی چرا سرکلاس حاضر نمیشدی؟

روبرویش راست ایستادم و گفتم: نیازی به توضیح نیست!

_ اما آگه میخوای نندازمت باید بهم بگی!

الناز با حیرت همانجا ایستاده بود و به ما که بی پروا در چشمان هم خیره شده بودیم نگاه میکرد. گفتم: فکر کردی به پات میفتم و میگم نه تورو خدا منو ننداز! این ظلمو در حقم نکن؟

الناز به آرامی گفت: من فعلا میرم شهرزاد. تو سلف منتظرتم. دستش را گرفتم و گفتم: نه بمون! بذار جواب معماهایی که تو ذهنت طرح کردی رو بدم!

آرین به قصد مخالفت گفت: نه!

با حالتی عصبی و پر خاشاک پرسیدم: چرا نه؟ خجالت میکشی یا از آبروت میترسی؟ نترس دیگه به کسی نمیگم!

آرین که بحث کردن با مرا بی فایده دید به سرعت سرش را کنار گوشم برد و گفت: دست از سرت برنمیدارم!

و به سرعت از ما دور شد... من هم پشیمان از رفتار تندم دستانم را روی صورتم گذاشتم. چند دقیقه بعد در سلف سرویس روی یک میز کنج دیوار روبروی الناز نشستم و مشغول ور رفتن با نهارم شدم. الناز به آرامی پرسید: نمیخواهی بگی قضیه از چه قراره؟

خیلی ساده و بی هیج شور و هیجانی در حالی که به پشتی صندلی ام تکیه داده بودم گفتم: من اونیم که آرین گفت عاشقش شده...

الناز با چشمانی از حدقه درآمده پرسید: جدی میگی؟!

باز هم با بیتفاوتی گفتم: آره...

_شوخی که نمیکنی؟

_ شوخیم چیه؟ خوبه بودی و دیدی چطور باهم حرف میزدیم!

_ تو هم دوستش داری؟

_ داشتم اما الان...

_ الان چی؟ تو چطور میتونی ازش متنفر باشی؟ مگه چه مشکلی داره؟

_ الناز من تازه فهمیدم که چقدر عاشقش... حتی با اینکه میدونم دیگه مال من نیست... -بغضم ترکید و ادامه دادم:- ما هر دومون گند زدیم، هر دو مون با کارمون احساسمونو به گند کشیدیم... یه روزایی من بودم و اون و آهنگ های عاشقانه ای که میخوند تا غیر مستقیم ابراز علاقه کنه... حالا منم و دلتنگی... او نه و بداخلاقی و تهدید...

الناز گفت: من اونقدر شوکه م که نمیدونم چی بگم...

حرفی نزدم... داشتم به حماقتم لعنت میفرستادم... چرا فکر کردم میتوانم

حسم را انکار کنم؟ چرا؟

فرزاد از داخل پذیرایی صدایم کرد: شهرزاد گوشت خودشو کشت بیا خفه

ش کن.

از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم: تو نیمتونی فقط یه جمله رو درست و مودبانه

بگی؟

در حالی که حواسش به تلویزیون بود گفت: نه...

گوشی ام را از کنار تلویزیون برداشتم. اسم ستیلا رویش بود. جواب

دادم: جونم ستی؟

_ سلام شهرزاد خانوم! با ما دوست نیستی ها!

_این چه حرفیه! این شمایی دیگه محل نمیداری... کلاس بازیگری میری و

...

ستیلا گفت: آره دیگه! راستش حوصله م سررفته بود خواستم ببینم میتونی

بیای بیرون یه چرخی بزنینم؟

_کاری که ندارم... کی پیام؟

_ساعت 5 عصر بیا دم در خونه تا با هم بریم.

_باشه...

_پس میبینمت... بای!

گوشی را قطع کردم و به آشپزخانه برگشتم و ظرفهای نهار را شستم.

3 ساعت بعد وقتی حاضر شدم از خانه خارج شدم. قبل از خروجم به فرزاد

گفتم تا 2 یا 3 ساعت دیگر برمیگردم. در خانه ستیلا را زدم. به دو ثانیه نکشید که

ستیلا بیرون آمد. او هم کلی به خودش رسیده بود اما خدا را شکر هیچکدام

اهل تیپ های جلف و آنچنانی نبودیم. سرخیابان ایستادیم و ستیلا رو به یک

تاکسی گفت: در بست.

و ماشین متوقف شد. سوار که شدیم ستیلا رو به راننده گفت: میریم جردن

آقا...

با حیرت و نارضایتی در گوش ستیلا گفتم: جردن واسه چی؟ چرا خرج الکی

رو دستمون میداری؟

ستیلا با بیخیالی گفت: میخواستی تو قهوه خونه پانار با شاهد قرار بذارم؟

اینبار عصبانی شدم و گفتم: آگه با شاهد قرار داشتی چرا خواستی من باهات

پیام؟

_ خوب روم نشد تنها برم! خودش پیشنهاد داد و گفت یکی از دوستاش یه کافی شاپ تو جردن اره که یه لژ جدا واسه اشناهاش داره. اونم خوب سوپرستار مملکته و نمیتونه جاهای عمومی قرار بذاره!!!

با چنان ذوقی حرف میزد که خنده ام گرفت. بعد از یکی دو دقیقه پرسیدم: چقدر باهاش صمیمی شدی؟

_ در حد حرف زدن که صمیمی ام ولی هنوزم وقتی میبینمش یه خورده معذب میشم. اصلا اون گفت من هم استعداد بازیگری دارم هم چهره م سینمائییه. به پیشنهاد اون رفتم کلاس بازیگری.

_ هندونه زیر بغلت نداشت؟

ستیلا با حرص گفت: تو شعور نداری شهرزاد؟

_ مگه تو داری؟

ستیلا چشم غره ای به من رفت و با زنگ خوردن گوشی اش نتوانست جوابم را بدهد. گوشی را جواب داد: الو... سلام شاهد جون!... آره تو راهیم... تانیم ساعت دیگه میرسیم... چی رو؟... نه خیالت راحت باشه... باشه... باشه... میبینمت. خ حافظ!

گوشی را قطع کرد و گفت: فکر نمیکردم تونی که او قدر عاشق شاهد بودی حالا که بهش نزدیکی حسی بهش نداشته باشی.

_ خب آخه آرین هم به همون اندازه منو جذب کرد. تازه رفتار شاهد با من برادرانه بود.

ستیلا گفت: شاهد بهم گفت اگه نمیفهمیدم آرین شهرزاد رو میخواد پیشقدم میشدم.

_ خب تو بدت نیومد؟

_ نه! چون بعدش گفت و خدا رو شکر که این اتفاق نیفتاد و با تو آشنا شدم!

_ اونقدر جدی هستین که کار به ازدواج بکشه؟

_ نمیدونم. من که اونو زیاد نمیشناسم. اونم منو خیلی کم میشناسه... نمیخوام

احساساتی برخورد کنم

_ کار خوبی میکنی اما احساست چی میگه؟

دم گوشم گفت: میگه برو بپر بغلش ماچش کن بگو میخوامت شاهد!!!!!!

به زور جلوی قهقهه ام را گرفتم و گفتم: پس به احساست رو نده!

_ نه مطمئن باش بهش رو نمیدم!

با لبخندی بر لب و با بیخیالی تکیه دادم و گفتم: از دست تو ستیلا!

نیم ساعت بعد تا کسی دم در یک کافی شاپ شیک ایستاد. با کلی اصرار و

من بمیرم و تو بمیری در نهایت ستیلا کرایه را پرداخت کرد. موهایم را از جلوی

چشمم کنار زدم و پرسیدم: شاهد رسیده؟

_ آره اون ماشینشه.

و به بی ام و مشکی رنگی اشاره کرد که کنار خیابان پارک شده بود. وارد

شدیم. چندتائی از میزها توسط دختر و پسرهای جوان اشغال شده بود. به

سمت پیشخوان رفتیم. ستیلا گفت: سلام. ببخشید آقا شاهد رو کجا میتونیم

بینیم؟

مرد جوان و خوشتیپ پشت پیشخوان گفت: میتونم اسمتون رو پرسم؟

_ من ستیلا هستم. اینم شهرزاده. ما دوستای شاهد هستیم.

_بفرمائید طبقه بالا. منتظرتون هستن.

_ممنون.

من هم لبخندی زدم و جلوتر از ستیلا از پله های مارپیچ بالا رفتم. آنجا فقط شاهد پشت یک میز نشسته بود و داشت با تلفنش صحبت میکرد. با دیدن ما خداحافظی و قطع کرد. بلند شد و با رفتاری آقا منشانه گفت: سلام مادمازل های محترم. شهرزاد خانوم بی وفا!

لبخندی زدم و درحالی که به سمتش میرفتم گفتم: سلام سوپراستار و معجری این روزا!

و با او دست دادم. پشت سرم ستیلا سلام کردم و گفت: شهرزاد که او مد ما فراموش شدیم؟ دستت درد نکنه شاهد!

شاهد لبخند قشنگی زد و گفت: فراموش شدنی نیستی عزیزم! و ستیلا کلی ذوق کرد. شاهد گفت: ستیلا بیا بریم پایین با دوستان آشناش کنم.

ستیلا کیفش را روی صندلی کنار من گذاشت و گفت: اوادم. و هردو باهم از پله ها پایین رفتند. من تنها ماندم. با کنجکاوی به طراحی و دیزاین خلاقانه و زیبای کافه نگاه میکردم و سر میچرخاندم که آرین را جلوی چشمانم دیدم. جاخوردم و پرسیدم: تو اینجا چه کار میکنی؟
قصه دهم:

با لبخندی بر لب جلو آمد و روبرویم نشست بعد گفت: ادبت کجا رفته دختر؟ علیک سلام!

دستپاچه گفتم: س... سلام...

_ حالا درست شد... خوب... در مورد سوال، نگو که شک نکردی به این قرار ملاقات. نگو که احتمال نمیدادی پیام بینمت.

_ جا خوردم چون فکر نمی‌کردم روت بشه دوباره به سمتم بیای.

_ چرا روم نشه؟ این انصاف نیست شهرزاد!

_ حرفایی که اونشب گفتم انصاف بود؟

_ قبول دارم... قبول دارم که تند رفتم... باور کن حرفام از ته دل نبود... اون حرفا حرفای من نبود... من فقط جا خوردم... عصبانی شدم... از حسادت داشتم منفجر میشدم... نمی‌خواستم قبول کنم تو کسی رو غیر از من می‌خواهی...
_ چیزی رو عوض نمی‌کنه... تو منو تحقیر کردی...

آرین کمی روی میز خم شد و گفت: منو ببخش شهرزاد... درسته من اشتباه کردم... چرت گفتم اما تو هم به من دروغ گفتم... چرا گفتم کسی رو می‌خواهی؟ مگه من چی ندارم که تو خواستی با دروغ منو دست به سر کنی؟
_ آرین چشمتو باز کن... اینقدر از بعد عشق به این قضیه نگاه نکن... من و تو میتونیم با هم خوشبخت بشیم؟ فاصله ی بین من و تو فاصله ی بین زمین و آسمونه...

آرین در همان حال که با چشمان زیبایش به چشمان عسلی من خیره شده بود گفت: کم نبودن شاهزاده هایی که طالب دختر فقیر قصه بودن!
صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. چشمانم در چشمان آرین قفل شده بود. به هر سختی که بود سرم را پایین انداختم و با انگشتانم ور رفتم. صدای گرم و دلنشین و پر اندوهی شروع به خواند کرد:

به این دل مرده احساس ترحم کن بذار از حس دنیای تو خالی شده
تقصص زندگیش تکرار این عشقه بذار اینبار هم حالی به حالی شه
بمونم با تو یا نه انتخابم کن تو مثل شیشه زیبایی من از سنگم
خلاصم کن از این بدنامی آخر به عمر روزهای رفته دل تنگم
خلاصم کن... خلاصم کن... خلاصم کن... خلاصم کن (تراک خلاصم
کن - مهدی هدایی)

با حیرت به آراین نگاه کردم و پرسیدم: صدای تو بود؟
آراین لبخند قشنگی زد و گفت: اولین آهنگ من که تو اینترنت منتشرش
کردم.

با ذوق گفتم: خیلی قشنگ بود آراین!
آراین گفت: یکی دیگه هم خوندم که منتشر نکردم میخوام تو اولین شنونده
ش باشی - چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد - سر ضبط این آهنگ ... آگه
بدونی چه عذابی کشیدم. هر بار که میخوندمش صدام می لرزید و به گریه می
افتادم... نمیدونی چی به سرم اومد شهرزاد... نمیدونی...
در برابر اینهمه احساسات خالصانه که در نگاه و کلامش موج میزد سر
تعظیم فرود آوردم. فکر کنم حقش بود از دهان من هم بشنود پس گفتم:
دوستت دارم آراین...

آراین با خوشحالی نگاهم کرد و پرسید: چقدر؟
سرم را پایین انداخت و گفت: اندازه تو!
_ ولی یه چیزی رو باید بدونی... راستش در مورد قضیه نامزدی که تو کلاس
گفتم... دروغ نگفتم... یعنی مامانم دو ماه پیش جلوی همه ی فک و فامیل

دختر عموم ماریا رو عروس خودش معرفی کرد و الآن همه منتظر نامزدی من و ماریا هستن...

وارفتم و ناباورانه گفتم: اما...

_بهت اطمینان میدم جلوشون تسلیم نمیشم اما تا وقتی که یه دلیل محکم واسه قبول نکردنش پیدا نکردم باید همه چیز بی سرو صدا باشه با ناراحتی گفتم: یعنی من زن صیغه ای و پنهانی تو بشم؟
نگاهی نافذ به چشمانم کرد و پرسید: به من اعتماد نداری؟
_مسئله اعتماد نیست...

_به هر حال ما رسمی ازدواج میکنیم و تو شناسنامه هم واردش میکنیم فقط به کسی نمیگیم.

_برات دردرس میشه آراین

_نترس! پسر 14 ساله نیستم که از عواقبش بترسم. فوقش از فامیل طرد میشم و مامانم یه مدت باهام قهر میکنه... مشکلی از نظر خونه و سرمایه که ندارم!
_همه چیز رو میسپرم به خودت تو بهتر میدونی که چه کار کنی؟

_هفته دیگه واسه یه کنفرانس علمی باید برم فرانسه... مامان و آریانا هم باهام میان چون اونجا فامیل داریم و تقریباً دو هفته میمونیم. بعد برگشتن تو محضر عقد میکنیم. اما قبل از رفتن یعنی همین امروز، فردا واسه اینکه هم من خیالم راحت بشه هم تو یه صیغه میخونیم. موافقی؟
_خب چرا اینقدر هول هولکی؟

بی انصاف 3 ماه روزی 1000 بار مردم و زنده شدم! دیگه تحمل دوری
ازت رو ندارم!

در حالی که داغ کرده و سرخ شده بودم گفتم: باشه...

پس با همه حرفای من موافقی عروس خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم: بله!

آرین لبخندی زد و گوشی اش را از داخل جیبش در آورد. شماره ای را گرفت
و کنار گوشش گذاشت. پس از چند ثانیه گفت: شاهد سفارش ما رو بیار که
جواب بله رو گرفتم!

گوشی را قطع کرد و روی میز گذاشت و به من نگاه کرد. چند ثانیه بعد شاهد
و ستیلا از پله ها بالا آمدند در حالی که در دست ستیلا یک سینی با چهار
لیوان نوشیدنی و در دست شاهد یک ظرف کیک شکلاتی بود. وقتی نشستند
شاهد از آرین پرسید: به چی زل زدی؟ او مدیما!

آرین که از من چشم بر نمیداشت لبخند شیطنت باری زد و گفت: به
چشمای قشنگ عشقم نگاه میکنم!

سرخ بودم سرختر شدم! ستیلا هم به زور جلوی خنده اش را گرفت. شاهد
گفت: ستیلا وضع خرابه بیا بریم تا این بدآموزی ها به ما منتقل نشده!

آرین مشت آرامی به بازوی محکم شاهد زد و فت: به گور خودت خندیدی
! فکر کردی نشنیدم خودت چطور با ستیلا خانوم پشت گوشی حرف میزنی؟

اینبار نوبت رنگ به رنگ شدن ستیلا و خندیدن من بود! شاهد

پرسید: خوب... تصمیم به کجا رسید؟

آرین جواب داد: قبل رفتن من محرم میشیم. وقتی برگشتم عقد محضری میکنیم.

شاهد در همان حال که کیکش را با چشنگال تکه تکه میکرد گفت: یه حاج آقای هست تو امامزاده صالح کلیددار اونجاست. میگن دعاش خیره بریم اونجا صیغه بخونید.

آرین موزیانه گفت: مثل اینکه خیلی روش شناخت داری! چند بار راحت پیش اون خورده ناقلا؟

شاهد اخم کرد و گفت: چرا شر و ور میگی؟ مامان که همیشه میره اونجا گفت بهم! من بدبخت که هیچ جا نمیتونم برم. میترسم برم اونجا قداست اون مکان فراموش بشه واسه مردم!!!

— خوب اگه بخوایم بریم اونجا شما هم باید باشین!

— نگران نباش با استتار وارد میشم!

آرین گفت: پس بجنین که زودتر برسیم.

شاهد با خنده گفت: خدا به دادت برسه شهرزاد آرین واسه محرم شدن خیلی عجله داره!

آرین تا بناگوش قرمز شد و یکی از لیوان ها را برداشت و لاجرعه سرکشید! حدود یک ربع بعد پس از اینکه کیک و نوشیدنی ها را خوردیم و شاهد به قول خودش با یک عینک دودی بزرگ و یک کلاه گپ استتار کرد از پله ها پایین آمدیم. آرین خواست هزینه را حساب کند اما صاحب کافه که دوست شاهد و آرین بود راضی نشد بلغی دریافت کند و آرین به ناچار پولش را داخل

جیش گذاشت. در همان حال که بین شاهد و ستیلا راه میرفتم و آراین پشت
سرمان بود صدای دختری آمد: اِ اِ!!! این شاهد امیره!

و در عرض چند ثانیه اکثر حاضران به سمت شاهد هجوم آوردند. من و آراین
و ستیلا در رفتیم و بیرون کافی شاپ منتظر شاهد شدیم. حدود یک ربع بعد
شاهد بیرون آمد و فت: زود باشید بیاید.

همه به سمت ماشین او رفتیم. شاهد پشت رول نشست آراین هم بغل
دستش. من و ستیلا هم عقب نشستیم. شاهد گفت: همیشه هر جا میرم اینجور
میشه. فکر کنم بهتر باشه من نیام تو اما مزاده

آراین گفت: یه داروخونه دیدی نگه دار.

_ داروخونه واسه چته تو این هیری ویری؟

_ میخوام واسه جنابعالی ماسک بگیرم!

چند دقیقه بعد شاهد کنار یک داروخانه توقف کرد. آراین رفت و خیلی سریع

با یک بسته ماسک برگشت و گفت: وقتی رفتیم داخل اتاق برش دار.

و جعبه را داخل داشبورد گذاشت. ستیلا به آرامی در گوشه گفت: شهرزاد

خرنشی همین اول کاری خودتو بهش بسپری ها!

_ ستیلا!

_ ها؟ دارم نصیحتت میکنم دیوانه!

همانطور آهسته گفتم: من تا وقتی که اسممون تو شناسنامه هم نرفته خودمو

بهش نمیسپارم.

_ خداکنه همین که میگی باشه!

در همین لحظه چیزی یادم افتاد و گفتم: ای وای من باید به الناز خیر بدم. میخوام اونم باشه.

آرین پرسید: الناز مهدوی؟ دوست؟

— آره دیگه!... آقا شاهد عیبی نداره؟

شاهد در حین رانندگی گفت: تو و آرین میخواین صیغه بخونین از من چرا اجازه میگیری؟

— پس من زنگ بزنم بهش؟

آرین برگشت و گفت: بزن عزیزم چرا اینقدر اجازه میگیری؟ کسی حق نداره مخالفت کنه!

با خوشحالی گوشی ام را در آوردم و شماره الناز را گرفتم. پس از چند لحظه برداشت و گفت: سلام شهرزاد جونم!

— سلام عزیزم. خوبی؟

— آره... چیزی شده؟ تو واسه حال و احوال زنگ نمیزنی!

— یه چیزی شده. اول بگو کجایی؟

— خونه. چطور؟

— پس سریع حاضر شو که تا نیم ساعت دیگه میرسیم. میخوایم بریم یه جایی تو هم باید باشی.

الناز که واقعا ترسیده بود گفت: نمیخوای بگی چی شده؟ دارم کم کم میترسم

ها!

_ راستش من و آراین داریم میریم امامزاده صالح که به هم محرم بشیم. حالا میای یا نه؟

_ جدی میگی شهرزاد؟

_ آره اینقدر حرف نزن دیگه! برو حاضر شو که تا نیم ساعت دیگه دم داریم.

_ با... باشه. فعلا بای.

_ خدا حافظ.

و گوشی را قطع کردم...

قصه یازدهم:

نزدیک به 45 دقیقه بعد شاهد ماشین را دم در خانه ی الناز پارک کرد. من پیاده شدم و جلو رفتم و زنگ خانه را زدم. به یک دقیقه نرسید که الناز در را باز کرد و بیرون آمد. بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: الناز تو شاهد امیری رو میشناسی!

_ کسی هست که اونو شناسه؟ چطور مگه؟ وقت گیر آوردی؟

_ آخه تو اون ماشینه نشسته!

چشمانش گرد شدند. گفتم: پسر عمه ی آرینه. فقط گفتم که یهو جانخوری و

جیغ و داد نکنی آبروی منو ببری!

_ جدی میگی شهرزاد؟ همون شاهد امیری. بازیگر؟ وای خدا! پس چرا

وایسادی؟ زود باش بیا دیگه!

دم گوشش گفتم: سنگین رفتار کن الناز جون مادرت!

الناز دستم را کشید و گفت: چشم! ذوق و شوقمو میذارم واسه بعد صیغه!

در همین لحظه در ماشین باز شد و شاهد از یک در و آیین از در دیگر پیاده شدند. ستیلا هم چند لحظه بعد پیاده شد. چشمان الناز برق زد اما خیلی خانومانه و باوقار سلام کرد. ستیلا را که معرفی کردم و با هم دست دادند الناز گفت: شهرزاد اونقدر ازت برام تعریف کرده بود که دوست داشتم ببینمت ستیلا جون!

شاهد گفت: خانوما تشریف بیارید تو ماشین بحث رو ادامه بدید. الناز خانوم شما بفرمایید که اینا هم دنبال شما بیان!

الناز که کیلوکیلو قند در دلش اب میشد به سمت ماشین راه افتاد و سوار شد ما هم سوار شدیم. در راه الناز گفت: واقعا جا خوردم وقتی شهرزاد گفت میخواین محرم بشین.

آیین پرسید: برای چی؟

_ خب عجیبه استاد! اونروز که شهرزاد گفت چی بینتون بوده فکر کردم دیگه تموم شده!

آیین با لحنی که با استاد مجد دانشگاه کلی فرق داشت گفت: خانوما همیشه با 4 تا غلط کردم ببخشید و یه قشنگم عزیزم شنیدن سر راه میان! مگه نه عزیزم؟

و به من که پشت سرش نشسته بودم نگاهی کوتاه انداخت! الناز به آرامی خندید و ستیلا گفت: خدا شانس بده! کاش یکی بود اینطوری ناز ما رو بخره! شاهد از داخل آینه نگاهش را روی ستیلا ثابت کرد و گفت: مگه من مردم؟ خودم ناز تو میخرم!

ستیلا ذوق کرد و به صندلی ماشین تکیه داد آراین گفت: با این حساب فکر کنم عروسیمون رو هم زمان بگیریم!

زیر چشمی به ستیلا نگاه کردم که داشت به آینه نگاه میکرد و با شاهد چشم در چشم شده بود. گفتم: تو رو خدا ستیلا براش لبخند ژکوند نزالآن تصادف میکنه کار به محرم شدن هم نمیرسه چه برسه به ازدواج! آقا شاهد حواست به جلو باشه من ستیلا رو سفت گرفتم در نره!

شاهد نیشخندی زد و به جلو نگاه کرد. الناز دم گوشم گفت: ظاهرا یکی زودتر از ما دست به کار شده!

من هم آرام گفتم: آره بابا دلتو صابون نزن. اینا 4 ماهه همو میشناسن خیلی هم عاشقن فقط میترسن حرفی از ازدواج بزنن.

_وا! برای چی؟

_تکلیفشون با خودشون معلوم نیست. میخوان همو خوب بشناسن بعد تصمیم بگیرن.

الناز با خنده اما آرام گفت: همین شناخت هاس که آدمو میکشونه خونه و...

_نه! هم ستیلا دخر مقیدیه هم شاهد عاقل و با شخصیتته. بچه که نیستن! آراین گفت: شهزاد... فردا میخوام برم واسه خوندن نهایی آهنگ جدیدم. میتونی بیای؟

_نمیدونم آگه تونستم خبرت میکنم

شاهد گفته: از دستش نده شهزاد این آهنگه پرفکته!

روز بعد فرزند خانه نبود. مادرم را به حیاط بردم و پتویی روی پاهایش کشیدم. خودم رو برویش روی تخت نشستم و گفتم: مامان منو ببخش که برای کارام ازت اجازه نگرفتم...

مادرم فقط نگاهم میکرد. به چشمانش نگاه کردم و گفتم: من... من دیروز با آرین... استاد دانشگاهمو میگم... همونکه میرفتم خونه شون واسه کار... با اون صیغه محرمیت خوندم. مامان اون منو خیلی دوست داره... منم واقعا احتیاج دارم که یکی دوستم داشته باشه. دلم میخواد یکی رو داشته باشم که روش به عنوان یه تکیه گاه، یه امید واسه زندگی حساب باز کنم. مامان دلخور نشو... میدونم دوستم داری. منم عاشقتم اما من یکی رو میخوام که عشقش رو بهم ابراز کنه... اصلا به این جنبه فکر نکردم که چون پول داره باهاش ازدواج کنم و خودمو نجات بدم... نه به خدا! اما تا یکی دماه دیگه قضیه علنی میشه و آرین به همه میگه که من محرمشم. اونوقت هردومون باهم میریم یه جای بهتری زندگی میکنیم... شاید فرزند هم بالاخره درست شد. به خدا وضعمون از این رو به او رو میشه!

مادرم مثل همیشه بی صدا و بی حرکت فقط نگاهم کرد... فقط نگاه... سرم را روی پاهای لمسش گذاشتم و در خیالم تصور کردم مثل بچگی ها سرم روی پای مادرم است. او روی سرم دست میکشد و برابم قصه میگوید. قصه های پریان... از همان قصه هایی که شاهزاده ی قصه همیشه دختر فقیر را میخواست... اشکم جاری شد... گفتم: مامان دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده. صدای گرم و مهربونت... هنوزم تو گوشم صدات رو که میگفتی شهرزاد

بیا وسایلتو از تو پذیرایی جمع کن... وقتایی که بابا از سرکار برمیگشت و تو میرفتی استقبالش. کتشیو ازش میگرفتی و میگفتی: سلام محمد آقا! خسته نباشی! بیا بشین الان برات یه چایی میریزم که خستگیت در بره. بابا هم با همه خستگیش نمیداشت بری. میگفت: نمیخواد مریم بانو... بیا بشین کنارم ببینمت چایی رو بعدا میخورم... آخ مامان چقدر دلم واسه بچگی ها تنگ شده. واسه خونه ی درختی که بابا واسه من و فرزند درست کرده بود.. کاش بر میگشتیم به همون موقع ها! الان کجاست اون بابای مهربون؟ اون شادی بچگی؟ کجاست اون فرزادی که باهام مهربون بود و همبازی خوب تموم بچگی هام بود؟ چرا اینطور شد؟ مگه تو و بابا براش چی کم گذاشتین؟ دلم تنگه مامان... دلتنگ تموم خاطرات قشنگ بچگی که حالا شدن مثل یه قاب عکس قدیمی روی یه طاقچه ی خاک گرفته... خدایا انصافتو شکر که رهچی بدبختیه مال فقیراست و هرچی خوشیه واسه پولدارا!

سرم را بلند کردم. چشمان مادرم پر از اشک بود و گونه اش خیس. به آرامی و نرمی اشکهایش را پاک کردم و گفتم: قوربونت بشم... ببخش ناراحتت کردم... اصلا میای بریم بیرون؟ قراره آراین بیاد بریم استودیو که آهنگشو گوش

بدم. تو هم میبرم دو ماد تو ببینی! میای؟

مادرم با حرکت چشم جواب داد: آره

قصه دوازدهم

4 روز دیگر هم گذشت و آراین آنقدر درگیر کارهای رفتنش بود که تنها یک بار خارج از دانشگاه دیدمش. حس غریبی داشتم. تصور اینکه دو هفته او را

نبینم برایم خیلی سخت بود. او هم همین حس را داشت و معلوم بود راضی به رفتن نیست. آروز ساعت 6 عصر با گوشی ام تماس گرفت: سلام خانوم!

— سلام! چطوری؟

آهی کشید و گفت: خوب نیستم. دلم نمیخواد ازت خداحافظی کنم.

— آرین با بی قراریت منو میترسونی... حس میکنم از دو هفته بیشتر طول میکشه نبودت.

— نه فدات شم... قول میدم بیشتر نشه. به هر حال... میشه امشب بینمت؟

— آرین... فرزاد تا فرداشب خونه نمیاره بابا پیش مامانم بمونم

— خب به ستیلا بگو دو سه ساعت مواظب مادرت باشه.

— زشته آرین!

— پس من میام.

— در و همسایه چی میگن؟ نه عزیزم

با دلخوری گفت: شهرزاد من میخوام قبل رفتن باهات خداحافظی کنم.

— فردا ساعت چند پرواز داری؟

ساعت 5 صبح. فقط 11 ساعت دیگه مونده.

— بیا سر خیابون اونجا منتظرم. ولی بیشتر از 1 ساعت نمیتونم بمونم.

— پس حاضر شو. الان میام.

— باشه. خداحافظ.

نیم ساعت بعد حاضر که شدم ستیلا زنگ در را زد. در را باز کردم و وقتی وارد حیاط شد گفتم: شرمنده ستی. آراین فردا میخواد بره میخوام باهاش خداحافظی کنم. 1 ساعت بیشتر طول نمیکشه.

ستیلا با لحن مودبیانه ای گفت: 5 ثانیه ش خداحافظ گفتن... بقیه ش رو میخواین چه کار کنین؟

_ستیلا!!!

_درد و ستیلا! بیا برو بینم!

از خانه خارج شدم. یک مانتوی مشکی تا روی زانو و شال آبی نفتی پوشیده بودم. به علاوه یک جین آبی. سرخیابان که رسیدم و منتظر آراین شدم کم کم استرس گرفتم. قطعاً منظورش از خداحافظی کردن یک خداحافظ گفتن ساده نبود. در چند روز اخیر جز اینکه دستم را بگیرد با من برخورد دیگری ناشت... یعنی فرصت و موقعیتش پیش نیامده بود اما حالا... تصور اینکه برخوردی بینمان صورت بگیرد سخت بود. به خودم دلداری دادم: شهرزاد اون الآن محرم توئه... شوهرته، عاشقته، عشقته.. ازش که نباید بترسی.

زیر لبی جواب خودم را دادم: میدونم نباید بترسم ولی میتروسم...

صدای بوق ماشینی تو جهم را جلب کرد. دو پسر جوان داخل یک پراید مشکی بودند پسری که کنار راننده نشسته بود گفت: بیا سوار شو جنیفر!

جوابش را ندادم. دیدم ماشین سوناتای نوک مدادی رنگ آراین جلوی پراید متوقف شد. شیطنتم گل کرد و رو به پسرها گفتم: منتظر بهتر از تو بودم که رسید!

و در برابر چشمان گرد شده ی آنها در سوناتا را باز کردم و سوار شدم... از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت الان چه فکری در موردم میکردند؟

آرین گفت: مزاحم بودن؟

_آره... خودم دکشون کردم.

آرین کمی خشن گفت: دیگه با هیچ مزاحمی همکلام نشو... خب؟

برای اینکه لج نکند و حساس نشود خودم را لوس کردم و گفتم: هرچی عشقم بگه!

آرین هم همانطور که میخواستم شد و ماشین را به حرکت در آورد. گفتم: ه*و*س بستنی کردم.

_سر ما میخوری! هوا داره سرد میشه!

_خسیس خودم میخرم فقط ببرم دم به بستنی فروشی.

_چه ربطی به خساست داره؟ واسه خودت میگم!

_یا بستنی یا طلاق!!!

زد زیر خنده و گفت: پس ارزش من با بستنی یکیه!

به شوخی گفتم: بستنی بیشتره!

پوفی کرد و گفت: وقتی ادای بچه ها رو در میاری واقعا بچه میشی! - کمی مکث کرد و گفت: - منم عاشق بچه م! بریم بستنی بخوریم بچه کوچولوی من!

به سمتش مایل شدم و بی آنکه به خودم فرصت فکر کردن بدهم تا خجالت مانعم شود گونه اش را ب*و*سیدم و بعد سر جایم نشستم. آرین موزیانه گفت: داریم به جاهای خوب خوب میرسیم!!

پس حدسم درست بود. آراین امشب از من به سادگی نمیگذشت! حرفی
نزدیم. چند دقیقه ای سکوت برقرار شد تا اینکه آراین ماشین را کنار خیابان
پارک کرد و گفت: بیارم اینجا یا داخل میخوری؟
_ میام داخل.

و از ماشین پیاده شدیم. آراین به سمت آمد و دست چپم را در دست راستش
قفل کرد و با هم به سمت یک بستنی فروشی رفتیم. وارد که شدیم آراین پرسید:
چی دوست داری؟

کمی فکر کردم و گفتم: آیس پک شکلاتی.
آراین روبه صاحب بستنی فروشی گفت: آقا 2 تا آیس پک شکلاتی.
بعد در همان حال که دستم را می فشرد به سمت لز خانوادگی که طبقه بالا
بود رفتیم. در چند دقیقه ای که منتظر بودیم تا گارسون سفارشمان را بیاورد
آراین گفت: رفتن خیلی برام سخته
_ آراین من خیلی بهت وابسته شدم...

_ صبر داشته باش شهرزادم... کمتر از یک ماه دیگه تو برای همیشه زن
رسمی و قانونی من میشی!
_ منتظر اون روزم!

_ اما من منتظر شبشم!
سرخ شدم و گفتم: خیلی بی حیایی آراین!
آراین ریز خندید و گفت: باز جعبه مداد رنگیتو در آوردی؟
به شوخی تشر زدم و گفتم: نیشتببند مرد گنده! بی حیاهیز!

آرین دستم را که هنوز در دستش بود محکم فشرد و گفت: مواظب انگشتای خوشگلت باش خانوم کوچولو!
_این به منزله اعلان جنگ بود؟
_نه...یه تهدید کوچولو بود!

و دستم را رها کرد. گارسون با یک سینی جلو آمد و آیس پک ها را جلویمان گذاشت و گفت: نوش جان.

وقتی رفت من آیس پک خودم را برداشتم و گفتم: تا حالا نخوردم!
آرین با تعجب پرسید: جدی میگی؟
_آره...نخوردم خب!
_بخور نوش جونت.

نی را وارد دهانم کردم و مک زدم. با ذوقی میخوردم که نگاه کردم و دیدم آرین حتی به آیس پکش دست نزده و دست به سینه به صندلی تکیه داده و مرا نگاه می کند. وقتی دید نگاهش میکنم با خونسردی تمام و بی آنکه نگاهش را برگیرد آیس پک را برداشت و به دهان برد. فکر اینکه فردا می رود و تا مدتی او را نخواهم دید کامم را تلخ کرد. آیس پک را روی میز گذاشتم و گفتم: کاش می شد نری.

_میدونی که همیشه!

دوباره نی را وارد دهانم کردم و اینبار بدون ذوق و علاقه خوردم. آرین گفت: شهرزادم... خانومی... من هر روز بهت زنگ میزنم. نذار قید همه چیز رو بزنم و بمونم. این سمینار واسه آینده شغلیم خیلی مهمه.

_ مگه قراره چه تغییری تو شغلت به وجود بیاد؟

_ آگه بتونم میخوام یه تاییدیه واسه تدریس تو دانشگاه برکلی آمریکا بگیرم. البته تو رو هم با خودم میبرم! فقط دعا کن کارا اونطوری که میخوام پیش بره...

_ دعا میکنم چیزی که به صلاحته اتفاق بیفته...

چند دقیقه بعد از بستنی فروشی خارج شدیم و سوار بر اتومبیل به راه افتادیم. پرسیدم: کجا میری؟

جواب داد: نمیدونم... فکر نکنم دوست داشته باشی بریم خونه من....
_ نه... نمیخوام...

_ برای هردومون بهتره!

و نیشخندی زد. گفتم: پس کجا میخوای بری؟
_ الان میفهمی.

تقریباً یک ربع در خیابانها پرسه زدیم تا بالاخره در انتهای یک کوچه بن بست و تاریک ترمز کرد... تپش قلبم بالا رفت. او هم نفس های عمیق میکشید. به سمتش چرخیدم و گفتم: آرین...

سرش را به سمت من چرخاند. دیدم به لب هایم زل زده. با صدایی لرزان گفتم: برام سوغاتی چی میاری؟

بدون آنکه نگاهش را از لبهایم بگیرد زمزمه کرد: چی دوست داری؟
_ هرچی که تو دوست داری!

وقتی دیدم کم کم به من نزدیک میشود آرام چشمهایم را بستم... نمیدانستم همه در اولین تجربه این حس وحشتناک را دارند یا فقط من اینطور بودم...

دقیقه ای بعد وقتی از من فاصله گرفت لبخند کوچکی زدم و سرم را روی
شانه ی آراین گذاشتم بعد گفتم: زود برگرد آراین... من بی تو طاقت نمی‌ارم...

قصه سیزدهم

آراین رفت... نتوانستم برای بدرقه اش بروم. هم زمانش مناسب نبود و هم
اینکه با مادر و خواهرش میرفت و مسلماً افراد فامیل هم برای بدرقه شان می
رفتند و من نباید آراین و خودم را لو میدادم...

5روز بعد وقتی فرزاد هم برگشته بود و داخل هال داشت با موبایلش ور
میرفت گفتم: فرزاد من بیرون تا 4ساعت دیگه حدوداً برمیگردم... تا
برنگشتم جایی نری ها!

سرش را بلند نکرد. در همان حالت پرسید: کجا میری؟

_میرم خونه ی آقای مجد. رفتن مسافرت چون به باغبونشون و خدمتکارشون
اعتماد نداشتن کلید رو دادن به من که برم خونه رو تو نبودشون تر و تمیز کنم و
به حیاط برسم.

بالاخره منت بر دیده گذاشت و سر بلند کرد و پرسید: خونه ی همین استاد

دانشگاهت؟

_آره... همون

_کی برمیگردن؟

_دو هفته دیگه.

_خیلی خب برو من جایی نمیرم.

_قرصای مامان یادت نره.

_ساعت چند؟

_اون صورتیه ساعت 4. سفید کوچیکه که تو شیشه ست ساعت 5 و نیم.

_باشه میدم.

_خدا حافظ.

از خانه خارج شدم و بعد از حدود یک ساعت به خانه رسیدم. دم در بودم و میخواستم وارد شوم که صدایی را شنیدم: ببخشید خانوم...

برگشتم. زن جوانی بود که از در خانه ی بغلی خارج شده بود. عینک آفتابی شیک و گران قیمتش را در آورد و گفت: شما با این خانواده نسبتی دارید؟

_نه... آقای مجدد استاد دانشگاهم هستن. خواستن تو نبودشون پیام به خونه سر بزنم. کلید دارم...

_ببخش که سوال کردم. به هر حال جانب احتیاط رو باید رعایت کرد.

بعد هم به سمت اتومبیل مدل بالای شاسی بلندش که کنار خیابان پارک بود رفت و سوار شد. من هم بی خیال در را باز کردم و وارد حیاط زیبا و بزرگ خانه ای شدم که چند ماهی میشد قدم به درون آن نگذاشته بودم.

دو روز گذشت و فرزند درست از همان شبی که از خانه آرین بازگشتم رفت و خبردار نشدم که کجا رفت و چرا رفت؟!... باز مادرم را به ستیلا و مادرش سپردم و به خانه ی خانواده ی مجدد رفتم. وارد خانه که شدم بدون اینکه داخل ساختمان اصلی شوم مشغول جمع کردن برگهای خشک برگ ریزان پاییزی شدم. حدود 15 دقیقه بعد زنگ در زده شد. به سمت در رفتم و قبل از باز کردنش پرسیدم: کیه؟

صدای مردی از آنسوی در به گوشم رسید: سروان مقدم هستم از کلانتری
130... در رو باز کنید.

با تعجب و سردرگمی در را باز کردم و در مقابلم یک اتومبیل بنز پلیس و
یک مرد با لباس شخصی و یک زن چادری دیدم. پرسیدم: کمکی از من ساخته
ست؟

سروان مقدم گفت: باید برای جواب دادن به یه سری سوالات بیاید کلانتری.
_ چه سوالاتی؟

_ در مورد دزدی از این خونه!

پوزخندی زدم و گفتم: اما این خونه که به نظر نمیاد دزد بهش زده باشه!
_ از بیرون بله! استوان جعفری بهشون دست بند بزنید.

هنوز مات و مبهوت به حرف هایی که شنیده بودم فکر می کردم. یعنی فکر
می کردند من دزدی کرده ام؟ چرا چنین فکر می کردند؟ چه مدرکی علیه من
داشتند؟

به زور گفتم: اجازه بدید کیفمو بردارم.

و از روی سکویی در نزدیکی در کیفم را برداشتم و اجازه دادم زن چادری که
ستوان جعفری خطاب شده بود به دستم دستبند بزند. بغض گلویم را فشرد.

_ به خدا اشتباه میکنید!

_ تو کلانتری معلوم میشه!

_ آخه جناب سروان!

_ خانوم تمام مدارک علیه شماست پس بیخودی کتمان نکنید!

در کمال ناباوری همراه ستوان جعفری سوار اتومبیل شدم. سروان مقدم هم جلو کنار راننده که یک سرباز وظیفه بود نشست و در حالی که بی سیم دستش بود گفت: راه بیفت.

ماشین به حرکت در آمد. در طول راه هیچکس حرفی نزد. اشک در چشمانم جمع شد. تصورم را هم نمی‌کردم که روزی دستبند به دست به اداره پلیس بروم. کلاتری چند خیابان آنطرف تر بود. وقتی ماشین داخل حیاط کلاتری متوقف شد سروان مقدم پیاده شد. ستوان جعفری هم یکی از لنگه های دستبند را باز کرد و به دست خودش بست بعد پیاده شدیم. سروان مقدم جلوتر میرفت و ما هم پشت سرش به سمت ساختمان کلاتری میرفتیم. وقتی داخل ساختمان کیفم را تحویل دادند سروان مقدم که مرد جوانی حدود سی ساله بود و هیکل ورزیده ای داشت گفت: ستوان جعفری بیرش بازداشتگاه.

ستوان جعفری ادای احترام کرد و گفت: بله قربان

بعد هم مرا به دنبال خودش کشید و به طبقه پایین که بازداشتگاه ها در آن قرار داشت برد. مرا به بازداشتگاه زنان برد و تحویل نگهبان آنجا داد. در تمام این مدت و تا وقتی که وارد بازداشتگاه خالی از مجرم شدم و در را پشت سرم بستند بغضی در گلو داشتم اما وقتی یک گوشه نشست و پاهایم را در آغوش گرفتم بغضم شکست و زار زار گریه کردم. حتی نمیتوانستم افکارم را جمع و جور کنم. نمیدانم چقدر گذشت که در باز شد و نگهبان گفت: بیا بیرون.

بلند شدم و به آرامی به سمت در رفتم. زن باز به دستم دست بند زد و بازویم را گرفت و با خود به طبقه دوم برد. دری را که رویش نوشته بود " اتاق بازجویی " با خواندن اسم اتاق بازجویی تم لرزید. نمیدانستم چطور میخواهند بازجویی

کنند. وارد که شدیم اتاقی را دیدم ک چند صندلی و یک میز در خود داشت و پنجره ای داشت که از آن میشد اتاق دیگری را که آنسو بود دید. در اتاق هم کنار پنجره بود. دو مرد آنجا بودند. زنی که مرا آورده بود ادای احترام کرد و در را پشت سرمان بست و گفت: متهم پرونده شماره (...) رو آوردم. سروان مقدم میخوان ازش بازجویی کنن.

یکی از دو مرد بلند شد و گفت: بیاریدش داخل.

و به سمت درِ اتاق آنسوی شیشه رفت. بر روی صفحه کلید کنار در چند دکمه را فشرد. صدای بوق کوتاهی آمد و در باز شد. زن مرا به سمت اتاق برد. وارد که شدم گفت: برو بشین الان میان.

و بعد در را بست. این اتاق کوچکتر، تاریکتر و ساده تر از اتاق قبلی بود. دیوارها سفید بودند و یک میز چوبی کوچک وسط اتاق بود که دو صندلی رو طرفش قرار داشتند. به همراه یک پارچ آب و یک لیوان. با قدم های سست و بدون تعادل به سمت میز رفتم و روی صندلی نشستم. به آینه ی بزرگی که سمت راست من روی دیوار قرار داشت نگاه کردم. رنگم مثل مرده سفید شده بود. چشمانم قرمز بود و دستانم می لرزید. دیگر حتی توان گریه کردن را هم نداشتم. سرم را روی میز گذاشتم و نفس های عمیق کشیدم. چند دقیقه بعد در باز شد و همان پلیس خوش قیافه و خوش هیكل، سروان مقدم در حالی که پوشه ای دستش بود وارد اتاق شد. سرم را بلند کردم و صاف نشستم. چشمهایم را با دست پاک کردم و با نفسی عمیق خودم را آرام کردم. سروان مقدم روبرویم

نشست. پرونده را روی میز گذاشت و باز کرد. خودکاری از جیبش در آورد و بی آنکه نگاهم کند گفت...:

قصه چهاردهم:

_اسم...

به آرامی گفتم: شهرزاد فرخزاد

_چند سالته؟

_22سال.

_مجردی یا متاهل؟

_مجرد.

یک سری اطلاعات دیگر را هم پرسید و در آخر گفت: خوب؟... توضیح بده!

_چیو؟

_دزدی از اون خونه...

_من که گفتم کار من نیست! من بی خیرم!

_اونو که قبلا گفتم، حالا راستشو بگو.

_به خدا راست میگم!

_خانم فرخزاد دیروز صبح به ما گزارش دادن که یه دزدی از اون خونه اتفاق

افتاده. طبق گفته ی همسایه ها صبح وقتی از خونه بیرون میان می بینن در

ماشین رو کاملاً بازه. مشکوک میشن، میرن داخل خونه و میبینن همه جا به هم

ریخته. البته نمیدونستن چی برده شده ماهم هنوز دقیقاً نمیدونیم چون صاحب

های خونه ایران نیستن و ما هم هیچ شماره تماسی نه از خودشون نه از

آشنایانشون نداریم. در واقع همسایه ها نداشتن که به ما بدن. از همسایه ها

سوالاتی کردیم که آیا حرکت مشکوکی رو در این مدت دیدن یا نه؟ زن همسایه گفت روز قبل از دزدی شما رو دیده که وارد خونه شدی، با کلید! ما هم تو بررسی هامون متوجه شدیم که تمام قفل ها و درها توسط کلید و بدون هیچگونه فشار و زوری باز شدن. در این مدت هم هیچکس جز شما وارد خونه نشده و به همین خاطر که شما مضمون اصلی پرونده هستی...

_ اما این درست نیست جناب سروان! من اگه دزدی کرده بودم که بر نمی گشتم توی اون خونه و مشغول تمیزی بشم! می رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم!

_ خب این مسئله میتونه چندین جواب داشته باشه! اما اول یه سوال، کلید اون خونه دست شما چه کار میکنه؟

_ اونجا خونه ی استاد دانشگاه من آقای آرین مجده. من حدود هشت ماه اونجا به عنوان خدمتکار کار میکردم. از روی اعتمادی که به من داشتن خونه رو به من سپردن تا در نبودشون به خونه برسم

_ شاهی هم برای این گفته ت داری؟

_ بله من شماره ی گوشی خود آقای مجد رو دارم. میتونید باهاشون تماس بگیرید و برسید

_ خب شاید اعتمادشون به تو اشتباه بوده!

_ من زن آرین مجدم!... چطور میتونم به شوهرم خیانت کنم و از خونه ی پدریش دزدی کنم؟

_ الان که گفتی مجردی!

— یه هفته ست به صورت پنهانی به هم محرم شدیم.

— چرا پنهانی؟ زن داره؟

— نه... راستش به خاطر ترس از مخالفت خانواده ش به کسی حرفی

زده. البته 3 نفر شاهد صیغه ی محرمیت ما بودن.

— کیا؟

— پسر عمه ی آرین و دو تا از دوستای من.

— شماره پسر عمه ش رو بده!

— تو گوشیمه. حفظش نیستم.

— اسمش چیه؟

— نمیدانستم این کار برای شاهد دردسر میشود یا نه اما واقعا به شهادتش نیاز

داشتم. گفتم: شاهد امیری...

سرش را بلند کرد و گفت: همون که بازیگره؟

— بله.

— خیلی خوب بهش زنگ میزنیم. برگردیم سر صحبت اصلی...

— دِ آخه جناب سروان کدوم صحبت اصلی؟ من اینهمه مدرک رو کردم که

بی گ*ن*ا*هییم رو ثابت کنه!

— ما هم مدارک خودمونو داریم خانوم.

— باور کنین من بی گ*ن*ا*هم . من از اون خونه دزدی نکردم!

— خیلی خب پس بر میگردی بازداشتگاه تا تصمیم بگیرم حرف بزنی!

دیگر شب شده بود. حوالی ساعت 9 بود که در باز شد و نگهبان باز مرا خواست. به دستم دستبند زد و مرا با خود به طبقه بالا برد. کلاتتری خیلی خلوت تر از ظهر شده بود. فقط یکی دو سرباز در حال رفت و آمد بودند. زن مرا به اتاقی برد و وقتی وارد شدم که سروان مقدم با مردی که پشتش به من است صحبت میکند. با ورودمان هر دو به سمت ما برگشتند و دیدم که آن مرد شاهد است. با دیدنم بلند شد و به سمتم آمد و گفت: خوبی شهرزاد؟ زن از اتاق خارج شد. بغضم باز شکست و گفتم: شاهد کار من نبوده. من این کار رو نکردم!

شاهد گفت: میدونم... میدونم گریه نکن.

سروان مقدم گفت: خانوم فرخزاد بیاید بشینید. آقای امیری شما هم همینطور.

در نهایت هر سه نشستیم. سرم را پایین انداختم و به دستبندی که به دستم بود نگاه کردم و به آرامی گفتم: نمیخواستم برات در دسر بشه. مجبور شدم شاهد...

شاهد در جوابم گفت: اگه خبرم نمیکردی ناراحت میشدم! آرین تو رو به من سپرده!

سروان مقدم گفت: خب؟ خانوم فرخزاد فکراتون رو کردید؟ حرف دیگه ای ندارید؟

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. کنجکاوای در مورد محل خانه و زمان برگشتن خانواده ی مجدد... ور رفتن با کلید های من همان شب قبل از

دزدی... غیب شدنش از شب دزدی... سابقه ی خرابش... باز شدن درها بدون فشار و با کلید چه معنی دیگری میتواند داشته باشد؟
یعنی امکان داشت که فرزند عامل این دزدی بوده باشد؟
مثل اسپند روی آش شدم و به سرعت گفتم: جناب سروان من حدس میزنم کار کی باشه!

_کی؟

با شرمندگی گفتم: برادرم.

شاهد با تعجب پرسید: برادرت؟

_آره... فرزند خیلی ناخلفه! درست از شب دزدی غیبت زده و خونه نیومده. روز قبل از دزدی دیدم داره با کلیدای اون خونه ور میره اما اهمیت ندادم. جناب سروان اون سابقه دار هم هست!
سروان مقدم گفت: گفتم فرزند؟ فرزند فرزند؟
_بله. سه سال پیش به جرم دزدی افتاد زندان.

_استعلام میکنیم و سابقه ش رو در میاریم اما متاسفانه تا وقتی که برادرتون دستگیر نشده باید همینجا بمونید

با ناراحتی رو به شاهد گفتم: شاهد مادرم تو خونه تنهاست. سستیلا هم پیششه! به سستیلا بگو چه اتفاقی افتاده. بگو مواظب مامانم باشه.

شاهد گفت: باشه تو نگران نباش! -بعد بلند شد و رو به سروان مقدم گفت:-

من هرطور شده با آرین تماس میگیرم و میگم خودشو برسونه

با نارضایتی گفتم: نه شاهد نگو! او مدن اون چیزی رو درست نمیکن! بذار

بمونه و کاراشو انجام بده. اون سمینار براش خیلی مهمه!

شاهد با عصبانیت گفت: تو مهم تری یا اون سمینار کوفتی؟ زنش به اتهام دزدی دستگیر شده اونوقت آقا بیفته دنبال کارای دانشگاهش؟
بعد هم خداحافظی کرد و با سروان مقدم دست داد و از اتاق بیرون رفت.
بعد از رفتن او از سروان مقدم پرسیدم: حالا چه میشه؟
سروان مقدم که پشت میزش نشسته بود گفت: باید عکس فرزند رو به واحد ها بدیم تا دنبالش بگردن. باید پاتوق هاش رو پیدا کنیم. شمام باید بهمون کمک کنید...

3 روز دیگر هم گذشت. فرزند هنوز پیدا نشده بود اما سروان مقدم گفت خیلی به او نزدیک شده اند و قطعا ظرف یکی دو روز آینده دستگیرش خواهند کرد. من هم در بازداشتگاه بودم. زنان خلافتکار و خرابی می آمدند و میرفتند اما من همانطور آرنجا بودم... در این مدت ستیلا و شاهد می آمدند و سر میزدند دلگرمی میدادند اما چیزی در رفتارشان بود که متوجه نمیشدم. 4 روز از بازداشت شدنم گذشته بود که باز زن نگهبان صدایم کرد. زیر نگاه سنگین 2 زن دیگری که با من بازداشت بودند برخاستم و از اتاقک خارج شدم. زن به دستم دستبند زد و مرا به اتاقی برد که اتاق ملاقات نام داشت. برای ملاقات با شاهد و ستیلا 3، 2 بار به آنجا رفته بودم. وارد اتاق که شدم روی صندلی نشستم. زن هم از اتاق خارج شد و من ماندم و یک اتاق خالی. بی حرکت به دستبند فلزی روی دستانم زل زده بودم که در باز شد و کسی وارد شد. سرم را به سمتش برگرداندم و با دیدن کسی که آنجا کنار در ایستاده بود به سختی بلند شدم... در حالی که بغش گلویم را گرفته بود نالیدم: آرین...

قصه پانزدهم:

آرین در را پشت سرش بست و به من خیره شد. بیچاره شوکه شده بود. با دیدن وضع خراب من، با دیدن دستبند فلزی دور مچم... از پشت هاله ای از اشک میدیدمش. آرین در حالی که دستش روی دستگیره بود سر جایش خشک شده بود. با گریه گفتم: آرین کار من نیست... من از خونه تون دزدی نکردم. قسم میخورم من گ*ن*ا*هی ندارم...

آرین بالاخره به خود آمد. به سمتم آمد و گفت: لازم نیست قسم بخوری... مطمئنم کار تو نمیتونه باشه... تو شهزاد پاک خودمی... بعد مرا در اغوش امنش کشید. سرم را روی شانه اش گذاشتم و بالاخره بعد از چندین روز دوباره آرام گرفتم. چقدر در این مدت دلتنگش شده بودم و چقدر در نبودش عذاب کشیدم... در همان حالت که در آغوشش بودم گفتم: دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم... نباید تنهات میذاشتم، نباید این اتفاقا می افتاد... البته جای امیدواریه که فرزاد به زودی دستگیر میشه... سروان مقدم گفت بهم.

آرین شرمنده م به خدا. نمیدونم چطور سرمو جلوت بالا بگیرم. فرزاد مایه ی شرم و ننگ منه.

من عادت ندارم گ*ن*ا*ه کسی رو به پای کس دیگه بنویسم. حساب تو از برادرت جداست. مهم اینه که من به تو و عشقمون اطمینان دارم.

و بالاخره رهایم کرد. وقتی روی صندلی ها روبروی هم نشستیم آرین دستانم را گرفت و نگاه غمگینی به دستبند سرد روی دستانم انداخت. بعد گفت: شاهد 3 روز پیش بهم خبر داد. بی معطلی رفتم که بلیط بگیرم اما برای همونشب

پروازی نبود. اولین تاریخ همین امروز بود. الانم فقط 2ساعته که از فرودگاه بیرون اومدم.

_من به شاهد گفتم بهت نگه اما قبول نکرد... نمیخواستم برنامه هات به هم بخوره.

_گور بابای برنامه هام تو مهمی!!

لبخند بیحالی زدم و گفتم: حالا چی دزدیده شده؟

_اونطور که شاهد میگفت یه سری جواهرات که مامانم با خودش نیاورده بود و تو گاو صندوق بود. چند تا مجسمه قیمتی و ظروف نقره و کریستال... سر جمع 50میلیون میشه تقریبا.

_امیدوارم زودتر فرزاد گیر بیفته. حقشه. خوشحالم از اینکه 3، 2سالی زندونی میشه و من و مامانم میتونیم نفس راحتی بکشیم.

آرین گفت: آره. اینطور برات بهتره. -بعد کمی پرانرژی تر گفت:- اگه بدونی چه چیزایی برات سوغات آوردم... تمام سلیقه م رو مصرف کردم! مطمئنم عاشقشون میشی!

با لبخند کمرنگی گفتم: من فقط عاشق یه نفر میشم...

روز بعد فرزاد دستگیر شد... من هم اینبار بدون دستبند از بازداشتگاه خارج شدم. آرین دم در اتاق سروان مقدم ایستاده بود... با دیدن من که به سمتش میرفتم لبخند دلگرم کننده ای زد. روبرویش که ایستادم پرسید: خوبی؟

_خوبم... ولی فرزاد...

_میفهم چی میگی...

هر چی هم باشه برادرمه...

در را باز کرد و اجازه داد اول من وارد اتاق شوم. دو نفر داخل اتاق بودند. سروان مقدم که پشت میز نشسته بود و فرزاد که با دستبند بر دست و سری افکنده روی صندلی چرمی و کم ارتفاع نشست بود. با ورود ما هر دو نگاهمان کردند. اخم کردم و جلو رفتم. جلوی فرزاد که نشسته بود ایستادم... سنگینی نگاهم مجبورش کرد بلند شود و روبرویم بایستد... سرش را که بالا گرفت برای اولین بار فرزادی را دیدم که طلبکار نبود، بد اخلاق و شرور نبود. برادرم را دیدم... همانی که پاک بود... همانی که همبازی و حامی تمام کودکی هایم بود... چه شد که چنین شد؟ این نگاه غمگین حکایت از چه داشت؟ شرمنده بود؟ نگران خودش بود؟ نگران من بود یا اتفاق بدتری افتاده بود؟ در چند روز گذشته برای خودم تصور کرده بودم که اگر بینمش سریع به او سیلی بزنم و بگویم: بنازم به غیرت!

اما نمیتوانستم... او هرکه بود... هر چه کرده بود... باز برادرم بود... برادری که خاطرات خوبی هم از او داشتم... همانی که وقتی دستم در بازی با او شکست حالش از من بدتر شد و پدر و مادرمان بیشتر نگران او بودند... اشکم در آمد... به هق هق افتادم... آری بازویم را گرفت و کمک کرد بنشینم... فرزاد با صدای زخمی و عصبی گفت: به خواهر من دست نزن...

البته آری هم کم نیاورد و گفت: چیه؟ غیرتی شدی؟ مگه تو حالیه غیرت یعنی چی؟ وقتی فرار کردی تا شهرزاد به جات گیر بیفته و جورگ*ن*ا*ه*تور و بکشه خواهرت نبود؟ ها؟ نترس خوش غیرت... خواهرت زن منه! وقتی دید تکیه گاهی نداره به من پناه آورد... از دست تو و زندگی که براشون ساخته

بودی... دیگه نمیذارم دستت به شهرزاد برسه... مادرش رو که دق مرگ کردی
دیگه نمیذارم به خودش آسیبی برسونی...

قصه شانزدهم:

سرم را به سرعت به سمت آراین چرخاندم و گفتم: چی؟
آراین سرش را پایین انداخت و گفت: هی میخواستم بگم... اما
نتونستم... مامانت فردای روز دستگیر شدنت وقتی شنید چه اتفاقی واسه تو و
فرزاد افتاده... قلبش ایستاد... رفت و راحت شد...

دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشمانی که گشاد شده بود به لبهای آراین
که تکان میخورد نگاه کردم... نمیشنیدم چه میگوید... یعنی مادرم مرده بود؟
دروغ میگفت... آره حتما دروغ میگفت... دروغه... دروغه... دروغه... مادرم
نمرده... هنوزم هم روی ویلچرش نشسته و ساکت و بی حرکت از پنجره اتاقش
به حیاط کوچک خانه کوچکمان نگاه میکنند...

دست آراین روی دست چپم که روی پایم بود نشست و مرا به خود آورد با
نگرانی نگاهش کردم و گفتم: آراین تو که به من دروغ نمیگفتی!
آراین جواب نداد و با ناخشنودی به فرزاد چشم دوخت...

از ساختمان کلانتری که بیرون آمدیم آراین گفت: میخوای بذاریم واسه یه
وقت دیگه؟

در ماشین را بستم و در حالی که سرم را به صندلی تکیه داده بودم
گفتم: نه... باید برم پیشش. کجا دفن شده؟
_امامزاده صالح.

بعد هم ماشین را روشن کرد و به سمت امامزاده راند.

در راه حرف نمیزدیم. سکوت را ترجیح میدادم... گریه میکردم اما نه برای مرگ مادرم چرا که میدانستم خودش هم مرگ را ترجیح میداد به آن زندگی در سکوت... آراین راست میگفت... رفت و راحت شد.

گریه میکردم برای اینکه افسوس میخوردم. مادر بیچاره ی من هیچوقت سهمی از زندگی نبرد. 19 ساله بود که با پدرم ازدواج کرد... همدیگر را دوست داشتند اما چون پولی نداشتند زندگی سختی را میگذرانند. بعد از سالها وقتی توانستند روی پای خودشان بایستند و خانه ای بخرند و زندگی نرمالی داشته باشند فرزند با گندکاری هایش قلب بیمار پدرم را بازیچه گرفت و قلب پدر مهربانم تاب نیاورد و خاک او را به درون خود کشید. مادرم ماند و من که دختری در ابتدای نوجوانی بودم و پسری که مدام از دست کارهایش حرص میخورد. آخر سر هم همین حرص خوردن ها باعث آن سکتته ی مغزی شد که خانه نشینش کرد و مجبورش کرد سکوت اختیار کند... و حالا در 45 سالگی مادر مهربانم مریم بانو به آغوش خاک رفت... با شنیدن خبر زندانی شدن من و فرار فرزند... فرزند... فرزند... .. مسیب هرچه که به سرمان آمده بود او بود... خدایا من که حلالش نمیکنم تو هم نکن!

نمیدانم چقدر گذشت که آراین گفت: شهرزاد جان... پیاده شو...

و من به سختی از ماشین پیاده شدم... به قبرستان رسیده بودیم. آراین بازوی مرا که بی حال بودم و هر آن ممکن بود نقش بر زمین شوم گرفت و راهنمایی ام کرد... جلو میرفتیم و با هر قدم به دردی که روی قلبم بود افزوده

میشد...داشتم میرفتم تا بر سر مزار مادرم گریه کنم...صدای لالایی هایی که در کودکی برایم میخواند در گوشم طنین انداز شد...
در آخر وقتی متوقف شدیم من ماندم و تپه ی خاکی کوچکی که با چندین شاخه ی گل مستور شده بود... تلخ بود اما باید باور میکردم مادرم زیر آن خاکها و گل ها آرمیده...کنار آن تپه ی خاکی زانو زدم و بالاخره بغضم شکست...دیگر واقعا یتیم شده بودم...

بعد از آنکه بر سر مزار مادرم به حدی گریه کردم که چیزی نمانده بود از حال بروم آراین به زور مرا بلند کرد و به التماس هایم که میخواستم کنار مادرم بمانم هم توجهی نکرد...

وقتی مرا با زور درون ماشین نشانند قبل از بستن در گفت: شهرزاد داری میمیری اینقدر لجبازی نکن!

و من در میان حق هایم گفتم: میخوام بمیرم...میخوام برم پیش مامانم...
آراین حرفی نزد در را بست و ماشین را دور زد تا پشت رول بنشیند...وقتی راه افتاد گفتم: کجا میری؟

آراین در حالی که داشت بخاری را تنظیم میکرد گفت: خونه.

_ کدوم خونه؟

_ خونه ی خودم...

_ میخوام برم خونه خودم...

_ محاله ً بذارم بری اونجا...میری باز هوایی میشی ... تا یه مدت نری اونجا

بهره.

— آراین!

— همینکه گفتم! میریم خونہ ی من... خونہ ای کہ از این بہ بعد خونہ ی تو ہم
ہست...

اصلا حوصلہ و توان مخالفت نداشتم پس حرفی نزدم... هیچ چیز برایم مهم
نبود... ہمہ چیز در نظرم رنگ باخته بود. فقط چہرہ ی مادرم کہ لحظہ ای از
جلوی چشمانم دور نمیشد برایم معنا داشت... مادری کہ حسرت داشتش بہ
دلَم ماند...

قصہ ہفدہم:

یک ہفتہ از آن روز گذشت... من بہ خانہ ی آراین رفتہ بودم و آنجا زندگی
میکردم... در ان یک ہفتہ خیلی چیزها بہ من ثابت شد... مهم ترین آنکہ آراین
انتخاب درست زندگی ام بود... کسی کہ دوستم داشت... کسی کہ من را برای
یک لحظہ نمیخواست و عشقش ماندگار بود... مردی کہ بہ خاطر مردانگی
روی تمایلات خودش پا گذاشت و قدمی برای اینکہ بہ من نزدیک شود
برنداشت... چون میدید کہ عزادارم و غمگین... میدید کہ حوصلہ ی خودم را
ہم ندارم. چون زودتر از موعد بہ ایران برگشتہ بود هنوز از مرخصی اش
10 روزی مانده بود و تمام مدت کنار من بود و مثل یک مادر از من مراقبت
میکرد... در نہایت بعد از یک ہفتہ با موافقت ہردویمان بہ محضر رفتیم تا
ازدواجمان را رسمی کنیم... جشنی نگرفتیم. فقط من بہ اصرار و التماس الناز و
ستیلا لباس تیرہ ام را درآوردم و سر تا پا سفید پوشیدم. یک شال سفید. ماتوی
سفید با کمرچینی از سنگ های مشکی. شلوار کتان سفید و کفش پاشنہ بلند
سفید... آراین ہم با پوشیدن کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید مثل ہمیشہ

جذاب و خواستنی بود! برای محضر 6 نفر شاهد داشتیم... از طرف من الناز و ستیلا و آتیلا برادرش. از طرف آراین، شاهد و دو نفر از دوستان آراین به نامهای علی و مجید که قبلاً آنها را در استودیو ضبط آهنگ دیده بودم. بعد از اتمام کارهای محضر آراین همه را به صرف شام به یک رستوران خوب دعوت کرد و بعد از تمام آن ماجراها ساعت 10 و نیم شب من و آراین که دیگر رسماً زن و شوهر بودیم وارد خانه مان شدیم... خانه ای که در طبقه هشتم به ساختمان شیک در منطقه ای خوب قرار داشت. بعد از اینکه وارد خانه شدیم من رفتم و روی مبل راحتی چرم مشکی روبروی سینمای خانگی ولو شدم. آراین پشت سرم دمپایی روفرشی اش را پوشید و گفت: کاملاً معلومه ترسیدی!

شال سفیدم را برداشتم و گفتم: نه!

آراین جلو آمد و نگاه نافذش را به من دوخت و گفت: نه؟

_اصلاً! از چی باید بترسم؟!

آراین کت مشکی اش را روی پشتی مبل انداخت و گفت: تو خوابت نمیاد؟

نیشخندی زدم و گفتم: نه!

_ولی من که خیلی خوابم میاد. فردا باید برم دانشگاه.

با بیخیالی گفتم: میتونی بری بخوابی! من که فعلاً میخوام تلویزیون نگاه کنم!

پشت سرم ایستاد و کنار گوشم گفت: فکر نکن میتونی از چنگم فرار

کنی! بدجور تو تله گیر کردی موش کوچولو!

_من تو هیچ تله ای گیر نمیفتم! اینو یادت نره گربه نره!!

در حالی که به سمت دیگر پذیرایی میرفت گفت: به هر حال من دارم میرم
حموم. تو این چند دقیقه ای که مهلت داری نفس عمیق بکش، اصلاً نگرانی به
دلت راه نده و از آخرین دقایق زندگی فعلیت لذت ببر چون باید ازش
خداحافظی کنی!

_خیلی بدجنسی آرین!

_همینه که هست!

و بعد از در آوردن پیرهن سفیدش وارد حمام شد و در را بست. بلند شدم و
به سمت آشپزخانه رفتم. بطری آب را از داخل یخچال در آوردم و همانطور به
لب گذاشتم و تا توانستم آب نوشیدم. بطری را روی این گذاشتم. دو دستم را
روی این گذاشتم و سرم را پایین انداختم. در حالی که با انگشتانم روی سطح
چوبی این ضرب گرفته بودم نفس های عمیق میکشیدم. بعد از یکی دو دقیقه
سرم را بالا گرفتم و زیر لب گفتم: ترسو نباش!

سریع به سمت اتاق خواب دویدم. لباسهایم را با یکی از لباس خواب هایی
که سوغات آرین از فرانسه بود عوض کردم. مشکمی بود و روی پوست بدنم زیبا
جلوه میکرد. موهایم را باز کردم و اطرافم پخش کردم. کمی ادکلن زدم و بالاخره
وقتی برق ها را هم خاموش کردم و فقط یک آباژور قرمز رنگ را در اتاق روشن
کردم روی تخت دراز کشیدم و منتظر شدم...

از خواب پریدم و نگاهی به کنارم کردم. آرین آنجا نبود. در حالی که از شدت
تشنگی زبانم به سقف دهانم چسبیده بود بلند شدم و از پارچ آب روی پاتختی
کمی آب ریختم تا تشنگی ام رفع شود. بعد از نوشیدن آب بلند شدم و آرام به

سمت در رفتم. در نیمه باز بود. کامل بازش کردم. طول راهرو را طی کردم و در حالی که درون تاریی ایستاده بودم آراین روی کاناپه کنار آباژور نشسته و در حال مطالعه کتابیست. ساعت دیواری 1 نصفه شب را نشان میداد... جلو رفتم و گفتم: آراین؟

جا خورد. سریع برگشت و گفت: جانم؟

_ تو نخوابیدی؟

_ نه... یه سری کارا داشتم که مونده بود. فردا برای کلاس میخوامشون. تو چرا

بیدار شدی؟

_ کاب* و*س دیدم. کی خوابم برد؟

کارش نشستم. گفت: از حموم که اودم دیدم خوابت برده. عینک مطالعه اش

را از روی چشمانش برداشتم و گفتم: چشات قرمز شده! بسه دیگه!

آراین چشمانش را ماید و گفت: آره... خیلی خسته شدم.

و بعد انگار که تازه مرا خوب نگاه کرده باشد راست نشست و گفت: لباس

قشنگیه!

با خجالت گفتم: اینم نمیپوشیدم سنگین تر بودم!!

_ بیا اینجا!

روی پایش زد. جلو رفتم و روی پایش نشستم. پس از چند ثانیه دستم را دور

گردنش حلقه کردم و به آرامی گفتم: آراین تو الآن دیگه همه ی کی و کار منی!

تنها امید زنده موندنمی! قول بده که تنهام نمیذاری...

لازم به حرف زدن نبود. دستانش که دور بدنم حلقه شد و مرا سفت به خود فشرد بهترین شیوه ی قول دادن بود... اینبار دیگر به قول آراین راه فراری نبود. اینبار نمیترسیدم. با تمام وجود و با دل و جان خودم را به آراین سپردم و از دنیای دخترانه ام فاصله گرفتم... وارد زندگی دیگری شدم که با وجود مردی به نام آراین در کنارم شیرین تر از عسل بود...

قصه هجدهم:

صبح روز بعد ساعت 10 و ربع از خانه خارج شدیم. بعد از چندین روز خانه نشینی بالاخره آنروز وقتش بود که به دانشگاه برویم. در پارکینگ آراین به جای اینکه به سمت سوناتای نوک مدادی خودش برود به سمت یک مزدا 3 سفید رنگ و پرسید: رانندگی که بلدی!؟

_آره گواهینامه دارم. چطور؟

آراین دستش را روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت: این ماشین توئه.

با حیرت پرسیدم: چی؟

_هدیه ی ازدواج!

ناباورانه پرسیدم: آراین جدی جدی این مال منه؟

_آره خب... فقط امیدوارم امروز اوراقش نکنی!

_نمیتونم تضمین بدم! گواهینامه دارم اما ماشینی دستم نبوده که بتونم تمرین کنم.

_پس سوئچو بهت نمیدم!

_بده بینم! با احتیاط رانندگی میکنم.

_شما خانوما با این احتیاطتون صد نفر دیگه رو بدبخت میکنین.

– ببینم تو که نمیخواستی بذاری رانندگی کنم مرض داشتی ماشین خریدی؟
اخم شیرینی کرد و گفت: مرض هم داشتی! دختره ی بی ادب! آخ یادم نبود تو
که دیگه دختر...

با حرص گفتم: آرین!

خندید و گفت: باشه تسلیم! فقط مواظب باش لطفا. یه عینک آفتابی تو
داشبوده. خواستی بزنی پول هم تو کیفیت گذاشتم. سر راه هم یه جعبه شیرینی
بخر بیار سر کلاس پخش کن تا اونایی که تو رو در نظر دار بیخیال شن فقط
اسمی از من نبری ها!

– باشه ترس! حالا سوئیچو رد کن بیادا!

و سوئیچ را از دستش قاپیدم و در حین زد دکمه ی سوئیچ گفتم: راستی حلقه
تو در بیار.

قفل ماشین با یک صدای کوتاه باز شد. در را باز کردم و سوار شدم. آرین
همانجا ایستاده بود. شیشه را پایین دادم و گفتم: همونجا و اینستا! هول میشم ها!
آرین نفس عمیقی کشید و گفت: باشه. سر کلاس میبینمت!

لبخندی زدم و گفتم: چاکریم استاد!

و ماشین را روشن کردم و با کمی عقب جلو از پارک درش آوردم و به سمت
در پارکینگ رفتم. نگهبان با دیدن ماشین که به سمت در می رفت در اتوماتیک
را باز کرد و من خارج شدم. همانجا کنار خیابان خلوت متوقف شدم. داشبود
را باز کردم. عینک دودی زیبایی داخل جلدش آنجا بود که به چشمم
گذاشتم. حلقه ام را روی انگشتم صاف کردم و به راه افتادم. طبق حرف آرین

جلوی یک شیرینی فروشی پارک کردم. یک جعبه بزرگ شیرینی خشک خریدم و روی صندلی جلو کنار کیفم گذاشتم. چند دقیقه بعد در کوچه ی روبروی دانشگاه ماشین را خیلی دقیق پارک کردم و در حالی که عینک روی چشمم بود همراه با کیف و جعبه شیرینی پیاده شدم. قفل اتومبیل خوشگل و تازه ام را زدم و سوئیچ را داخل کیفم گذاشتم. ساعت دقیقا یازده بود که وارد راهروی منتهی به کلاس شدم. دیدم آراین کمی جلوتر از من به سمت کلاس می رود. حرفی نزدم و بی آنکه متوجه شود پشت سرش حرکت کردم. دم در کلاس که رسید سرش را خم کرد و مرا دید و چون چند تا از دانشجوها آنجا بودند با لحن رسمی اش گفت: آرزو به دلم موند یه بار وقتی وارد کلاس میشم شما داخل باشی خانوم فرخزاد!

خنده ام گرفت و گفتم: دیگه تکرار نمیشه استاد!

_دوساله دارید همینو میگید!

و اجازه داد اول من وارد شوم و در آخر خودش وارد شد و در را بست. آراین به سمت میز رفت و کیفش را روی آن گذاشت و در همان حین با تک تک دانشجوها سلام و احوال پرسی کرد. یک لحظه حسادت زنانه ام گل کرد! آراین همانطور که استاد محبوب من بود استاد محبوب همه ی دخترهای دیگر کلاس هم بود! آنهم دخترهای ردیف اول که کشته مرده های شوهر من بودند. مشتاقانه با او حرف میزدند و در مورد نتیجه ی همایش سؤالاتی میکردند که آراین هم در کمال متانت و البته جدید جواب میداد. همانجا پایین کلاس کنار تخته ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم کی نوبت من میشود که با شوهرم حرف بزنم!! وقتی بالاخره دخترها دست از سر آراین برداشتند نشستند

رو به آراین که داشت کتش را در می آورد گفتم: استاد اجازه هست این شیرینی
ها رو پخش کنم؟

آراین کت را به پستی صندلی آویزان کرد و در حالی که آستی هایش را کمی
بالا میزد گفت: مناسبش چیه؟

سرم را پایین اناختم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به مناسبت ازدواجم استاد!
آراین لبخندی زد و گفت: مبارک باشه خانوم فرخزاد. چه بی خبر!؟
_استاد یهو بی شد!

_به هر حال مبارک باشه. بفرمایید پخش کنید. فقط سریع!

به سمتش رفتم. جعبه شیرینی را روی میز گذاشتم و در حالی که نوار دورش
را باز می کردم و پشت به سایرین ایستاده بودم به آرامی گفتم: یادم باشه به شاهد
بگم دست من و تو رو بگیره بیره بازیگر کنه!!!!

آراین لبخندش را پررنگ تر کرد. یک شیرینی برداشت و روی صندلی اش
نشست. واکنش همکلاسی هایم به این خبر جالب بود! دخترهای دو ردیف
اول که همانطور که گفتم عاشقان آراین بودند با شنیدن این خبر میشد احساس
آرامش را در نگاهشان خواند چون باور کرده بودند معشوقه ی آراین منم و حالا
خیالشان از بابت من راحت شده بود!

ردیف سوم و چهارم خیلی معمولی تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی کردند
و شیرینی را برداشتند. الناز که از خنده مرده بود و شیرینی را خودم در دستش
گذاشتم! با دیدن خنده اش من هم خنده ام گرفت. آراین هم که فهمیده بود

برای چه میخندم در حالی که خودش را به زور نگه داشته بود که کوچکترین
لبخندی نزند گفت: خانوم فرخزاد سریعتر لطفا!

به زور جعبه شیرینی را به سمت پسرها بردم. دو سه نفری تسلیت گفتند! چند
نفری عین آدم تبریک گفتند، دو سه نفری از چهره ی دمغشان فهمیدم دردشان
چیست! در آخر هم به مهران قدیمی تعارف کردم که گفت: ممنون من تو
رژیم!

_ آقای قدیمی بردار دیگه!

در حالی که شیرینی اش را برمیداشت گفت: حالا کی هست این پسر
بدبخت؟

_ متأسفانه شما اون پسر خوشبخت رو نمیشناسید!

و بعد با جعبه ی شیرینی که دو سه تا شیرینی بیشتر درونش نمانده بود به
سمت الناز رفتم و کنارش نشستم! آرین هم درس را شروع کرد. الناز به آرامی
گفت: بابا شما دیگه کی هستین؟! این آقای استاد عجب موزماریه و خبر
نداشتیم!

_ حالا که خبر داری!

_ معلومه خیلی دوستت داره!

_ منم خیلی دوستش دارم!

_ دیشب چی شد؟

_ و!! به تو چه؟ پر رو! تو مسائل زن و شوهری ما دخالت نکن لطفا!

_ اوف!! چه زن و شوهری شدین یه روزه!

_ خانوم فرخزاد! خانوم مهدوی!

هر دو با هم گفتیم: ببخشید استاد!!

آرین از کنار تخته گفت: خانوم مهدوی میتونید بعد از کلاس بی‌رسید که شوهر خانوم فرخزاد چه شکلیه و چه کاره ست! الان بهتره درسو گوش کنید! الناز با نگاهی نافذ به آرین گفت: استاد دیروز خودم تو محضر بودم... میدونم شوهرش چه شکلیه و چه کاره ست!!

و لبخند موزیانه ای زد! آرین که فقط من و الناز میدانستیم در آن لحظه در سرش چه فکری میگذرد به سمت تخته برگشت و گفت: پس حواستون به درس باشه!

و درس را ادامه داد. الناز گوشه ی کلاسورم نوشت: مگه دستم به این شوهر گنده دماغت نرسه!

من هم همانجا نوشتم: اینا پوشششه تا کسی شک نکنه! گنده دماغ هم خودتی! به شوهر من توهین نکن!

_خدا در و تخته رو با هم خوب جور کرده!

قصه نوزدهم:

روزهای خوبی بود آن روزها... پر از عشق و احساس... پر از آرامش و امنیت... نه ترس از کارهای فرزند بود نه ترس از بی پولی. تنها یک چیز بود که آزارم میداد. اینکه خانواده آرین قبولم نکنند شاهد را تقریباً هفته ای 2 یا 3 بار می دیدم. یا به خانه ی ما می آمد یا من و آرین به خانه ی او می رفتیم. به خاطر فاصله ی زیادی که بین من و سستیلا از لحاظ بعد مسافت افتاده بود دیگر هر

روز نمی دیدمش اما او که تنها مشغله اش کلاسهای بازیگری اش بود زیاد به خانه مان می آمد.

تقریباً اوایل دی ماه بود. من داخل آشپزخانه بودم و آرین هم در اتاق کارش مشغول مطالعه و تحقیق بود. گوشی اش که روی این بود زنگ خورد. صدایش کردم: آرین جان! گوشیت!

از اتاق خارج شد و در حالی که میرفت تا گوشی اش را بردارد عینک مطالعه را از روی چشمانش برداشت و بعد از آنکه گوشی را کنار گوشش گذاشت گفت: سلام مامان تمین!... قربان شما... من خوبم شما بهتری؟... ساعت چند؟... چشم حتما... حتما میام... به بقیه خبر دادین یا خودم زنگ بزنم؟... نه اینطور که همیشه 2 ماه اونور بودین باید برای استقبالتون بیان... آره... باشه پس ما فردا ساعت 2 شب میایم فرودگاه... به آریانا هم سلام برسونید... خدا حافظ. قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت. پس داشتند بر می گشتند و این یعنی پایان دوران خوش زندگی من... آرین از قیافه ام خواند دردم چیست. روبرویم آن سمت این ایستاد و گفت: بی انصافیه اگه بگم ناراحت از برگشتشون.

— آرین من می ترسم...

— ما تا حالا بارها در این مورد صحبت کردیم شهرزاد. من و تو از هم فاصله نمی گیریم. جدا نمی شیم. بهت قول میدم. بذار برگردن. دوسه روزی بگذره... من خودم جلوی همه اعلام می کنم که با تو ازدواج کردم... اما تو این مدت صلاح نیست اینجا باشی.

— کجا برم؟ من جز تو کسی رو ندارم!

این را با بغض گفتم. آراین از آنسوی این دست راستم را گرفت و گفت: شهرزادم... اینجور نکن...

اشک هایم را به عقب راندم و به آرامی گفتم: آگه هر کسی جای تو بود تحمل نمی کردم.

نوک دماغم را گرفت و خندان گفت: بسه رفت و روب! برو بشین سر درست که فردا امتحان داری!

_ امتحان دارم اما تو رو هم دارم!

_ بی خود به دلت صابون نزن. محاله کمکت کنم!

_ میکنی!

_ عمر!

_ پس طلاق میخوام!

_ بشین تا بدم!

فردا پس از امتحان به همراه الناز به خانه رفتم. الناز قبلا فقط یک بار به خانه مان آمده بود. آنروز خواستم بیاید کمکم کند هر چیزی که مربوط به من است با هم جمع کنیم. در راه پرسید: این زندگی پنهانی... این قایم موشک بازی تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

_ تا وقتی که آراین بگه.

_ خب تو چرا خودت کاری نمیکنی؟

در حالی که حواسم به رانندگی بود گفتم: آراین حتما چیزی میدونه که میگه باید آهسته و به مرور بگم.

_ من از ماریا می ترسم شهرزاد. سایه ش رو زندگیت خطر سازه.

_ من از بابت آراین خیالم راحتته.

_ بحث اعتماد و اطمینان تو به آراین نیست! اون دختر آراین رو میخواود. خودت گفتی بد جور خواهان آراینه. اگه کنجکاوی کنه... اگه مواظب آراین باشه اونوقت برای جفتون بد میشه.

_ فکر کردی برای چی دارم میرم وسایلمو جمع کنم؟ واسه اینکه نه ماریا نه هیچکس دیگه بو نبره.

_ خب خره من میگم این کار رو نکن! بشین تو خونه ت! آراین وقتی باهات ازدواج کرد باید فکر اینجاشو می کرد. جور ندونم کاری اونو که نباید تو بکشی! نیازی نیست تو به خاطر فامیلای خودشیفته و خودبزرگ بین آراین آلاخون والاخون بشی! فوقش یکی بیاد تو خونه و تو رو ببینه. سرتو بگیر بالا و بگوزنشی! اگه نه هم می تونی بگی داری کارای خونه ی آراینو انجام میدی. مثل سابق.

حرفهایش ذهنم را مشغول کرد. راست میگفت... من چرا اذیت میشدم؟ به خانه که رسیدیم ماشین را داخلپاکینگ بردم و با الناز سوار بر آسانسور بالا رفتیم. در خانه را که باز کردم و وارد شدیم. لباسهایم را در نیاورده به آشپزخانه رفتم و کتری را روی گاز گذاشتم تا به جوش بیاید. الناز روی مبل نشست و گفت: واسه اینکه آراین نتونه مخالفت کنه وسایلتو جمع کن و بذار تو یه چمدون یا ساک و قایم کن. انگار نه انگار که تو اینجا زندگی میکنی. اگه کسی هم بیاد راحت میتونی بگی کار میکنی.

کنارش روی میل نشستم و گفتم: باشه... راست بهت گفتم شاهد و ستیلا
چی شد قصیه شون؟
_ نه! تصمیمشون رو گرفتن؟
_ آره. شاهد گفت آخر همین هفته میره خواستگاریش. مامانش زنگ زده وقت
گرفته.

_ چه خوب شد!
_ خوشحال شدی؟
_ آره خب! وقتی دیدم اینقدر ستیلا رو دوست داره دیگه نقشه نریختم که
تورش کنم! فقط امیدوارم به عنوان یه دوست بازم ببینمش.
_ نترس میبینیش!

الناز در حین باز کردن دکمه های مانتو اش گفت: آراین که الان نمیاد نه؟
_ نه دو تا کلاس دیگه داره. عصر برمیگرده.

آنشب آراین را با حرفهایم قانع کردم و توانستم بمانم. آراین ساعت 12 شب
از خانه خارج شد و به سمت فرودگاه امام خمینی رفت. می دانستم آن شب
برنمی گردد و تا یکی دو روزی او را نخواهم دید پس بی حوصله و غمگین
روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و همانجا خوابم برد. روز بعد هم با اینکه
دانشگاه داشتم اما نرفتم. البته با آراین نداشتم وگرنه می رفتم. تمام روز را بی
حال و کسل در خانه چرخیدم. پنجشنبه بود و می دانستم ستیلا هم درگیر
مراسم خواستگاریش است و نمی تواند بیاید. ساعت حدود 2 بعد از ظهر بود

که گوشی ام زنگ خورد. اسم ستیلا رویش نوشته شده بود. برداشتم و جواب

دادم: سلام ستی جونم!

_ سلام شهی خانوم!

_ درد و شهی!

_ ببخشید یادم رفته بود رو این کلمه حساسی! امروز چه کاره ای؟

_ بی کار! آراین رفته پیش مامانش. امروز نمیداد.

_ میدونم الآن بهم زنگ زد. خب آگه کاری نداری پاشو بیا اینجا!

_ پیام بشم گل مجلس خواستگاری؟

_ بیا و به عنوان خواهرم تو مراسم باش. تو باشی من کمتر استرس میگیرم.

_ تو و استرس؟ میخوای بگی خجالت می کشی؟

- آره خب! از خودش نه! از خانواده ش!

_ باشه میام. ساعت چند میان؟

_ گفتن عصر میان.

_ پس من یه دوش میگیرم و میام.

_ منتظرم ها! زود بیای.

_ باشه خدا حافظ.

_ مبینمت عزیزم. بای!

بعد از تماس به حمام رفتم و یک دوش سریع گرفتم. وقتی بیرون آمدم از داخل لباسها و وسایلم که از وسایل آراین جدا کرده و یک گوشه گذاشته بودم یک مانتو شلوار سبز مجلسی که نواردوزی های قشنگی دور کمر و کنار دکمه هایش داشت پوشیدم. شال هم رنگش را به سر کردم. صندل سبزم را داخل

کیفم گذاشتم و بعد از آرایش و پوشیدن پالتوی خاکستری ام بالاخره ساعت 4 سوار بر اتومبیلیم به سمت محله قبلی ام رفتم. در این 2 ماه فقط دو بار به آنجا رفتم. کوچه مثل همیشه خلوت بود. ماشین را کنار دیوار پارک کردم و پیاده شدم. نگاهم بی اراده به سمت خانه قدیمی ام کشیده شد. به سختی نگاهم را برگرفتم. نمیخواستم و نباید اوقاتم را تلخ می‌کردم. به سمت خانه خانواده سعیدی رفتم و زنگ زدم.

صدای مردی از داخل اف اف آمد: کیه؟

آتیلا بود. گفتم: شهرزادم. _ بفرمایید داخل.

و در باز شد... وارد حیاط آه آب و جارو شده ی خانه شدم. به وسط حیاط نرسیده بودم که ستیلا از ساختمان اصلی خارج شد و همانجا روی ایوان ایستاد و گفت: سلام شهرزاد!

_ سلام عروس خانوم!!

قصه ی بیستم:

_ اووووووووووه! حالا بذار بیان... من مثل تو نیستم سرخود شوهر کنم! اینجا نیاز به شورای تصمیم گیری هست! وای شهرزاد مامانم اینا هنوز نمی دونن کی خواستگاره... مامانش فقط گفته امیری!
در حین بالا رفتن از پله ها گفتم: عجب مامانی داره ها! خواسته سخته بده خونواده تو؟

_ آتیلا که می دونه ولی دوتایی تصمیم گرفتیم به مامان و بابا نگییم.

کفشم را در آوردم و همراه ستیلا وارد خانه شدم. مهری خانوم به استقبال آمد، در آغوشم گرفت. پشت سر او هم با آتیلا سلام و احوال پرسوی کردم. مهری خانوم گفت: اردشیر خونه نیست رفته خرید. الانا باید پیداش بشه. بعد در حین هدایتیم به سمت پذیرایی گفت: شهرزاد جون تو بگو این خواستگار مرموز کیه؟ ستیلا گفت پسر عمه ی شوهرته!

_مرد خوبیه خاله مهری! واقعا همه چی تمومه!

روی مبل نشستیم و خاله مهری هم کنارم نشست بعد پرسید: خب اسم و رسمش چیه؟ این دختره خیره سر کجا باهاش آشنا شده؟

_خاله مهری وقتی رفتیم محضر که عقد کنیم شاهد به عنوان شاهد عقد اومد. خب سستی و آقا آتیلا هم از طرف من اومدن همو دیدن!

ستیلا زد پس کله م! با آن حرف سوتی دادم و خاله مهری سریع پرسید: همون یه ساعت همو دیدن و عاشق هم شدن. بعد 2 ماه حالا اومده خواستگاری؟

ستیلا گفت: مامان جون شاهد چند ماه پیش شهرزاد رو دعوت کرد واسه یه مهمونی. شهرزاد گفت تنها نمیام شاهدم گفت یکی از دوستاتو بیار... منم باهاش رفتم. بعد از اونم هر وقت خونه ی شهرزاد و آراین می رفتم اونم اونجا بود.

آتیلا که رو بروی ما روی مبل نشسته بود گفت: شاهد پسر خوبیه!

ستیلا گفت: مامان یه چیزی رو نگرفتی؟

خاله مهری پرسید: چی رو؟

_شاهد... شاهد امیری!

_اسمش شناسمت... می شناسمش؟

گوشی ام را در آوردم و عکسی از شاهد و آراین که کنار هم ایستاده بودند و من عکس گرفته بودم را آوردم. بعد گفتم: خاله مهری، اینه!

گوشی ام را به سمتش گرفتم. خاله مهری به گوشی نگاه کرد و گفت: کدوم؟ این که کت قهوه ای تنشه؟

نه! اون که آراین شوهر منه! اون یکی!

اینکه... اینکه شاهد امیری! همون بازیگره!

خب منم گفتم شاهد امیری قراره بیاد خواستگاری ستی!

خاله مهری با بهت و حیرت گوشی را به من پس داد. ستیلا که هنوز بالای سر ما ایستاده بود با خشنودی پرسید: نظرت چیه؟

پس تو اینهمه گفتی کلاس بازیگری برم واسه شاهد خان بود!

خب اون گفت به درد بازیگری میخورم!

در همین موقع در باز شد و آقا اردشیر پدر ستیلا و آتیلا وارد شد. همگی بلند شدیم. آقا اردشیر در حالی که دو سه نایلون میوه و شربت و... دستش بود جلوی ما ایستاد. گفتم: سلام عمو! خوب هستین؟

سلا عمو جون! بی وفا شدی، دیگه نمیای این ورا... خبر نمیگیری!

من همیشه از ستیلا احوالپرس شما هستم فقط فرصت نکردم پیام دیدنتون!

خوش اومدی دخترم! بفرما بشین... خانوم اینم از خریدات!

خاله مهری در حالی که کیسه های خرید را از آقا اردشیر میگرفت گفت: اردشیر می دونی کی قراره بیاد؟

عمو اردشیر انگار که چیز بدیهی میگوید گفت: خواستگار ستیلا دیگه!

_همون پسره بازیگره هست که صبحا مجری برنامه صبح گاهیه!شاهد
امیری...اون داره میادا!

آقا اردشیر تعجب کرد اما بعد با آرامش خاص خودش گفت:هر کی هست
قدمش روی چشم...ما باهاش مثل بقیه برخورد می کنیم.

با خنده پرسیدم:مگه ستیلا خواستگار دیگه ای هم داشته؟
ستیلا اخم کرد و آتیلا در حالی که لبخندی شیطنت باری روی لبانش بود
گفت:آره!4تا کور و کچل!

ستیلا با حرص در حالی که چشمانش دو دو میزد گفت:کجاشون کور و
کچل بودن؟2تاشون که دوستای خودت بودن خنگ خدا!

خاله مهری بی صبرانه گفت:چقدر حرف می زنی ستیلا.بیا برو این میوه ها
رو بشور و بچین.الآن میان!

ستیلا پشت سر مادرش به آشپزخانه رفت.آقا اردشیر هم رفت تا لباسهایش
را عوض کند.در نهایت من و آتیلا ماندیم که روبروی هم نشستیم.آتیلا برادر
بزرگتر ستیلا 27ساله بود و در حال گرفتن دکترای فیزیک هسته ای از دانشگاه
امیر کبیر بود.پسر خوب و خوش برخورد و خوش قیافه ای بود. دردوران
بچگی دوست فرزند بود اما از وقتی که فرزند درگیر خلاف و رفقای ناباب شد
آتیلا دوستیش را به هم زد و مشغول درس خواندن شد.حالا فرزند در زندان آب
خنک می خورد و آتیلا به زودی دکترایش را می گرفت.

آتیلا که یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود گفت:چه خبر از آقا آراین؟
سرم را بلند کردم و گفتم:خوبه...درگیر دانشگاهه.خونواده ش دیشب از
فرانسه برگشتن،امروز و فردا نمیتونه بیاد خونه.

_ برنامه ش چیه؟

_ در چه مورد؟

_ در مورد معرفی شما به خونواده ش.

_ فعلا که باید یه مدت صبر کنیم.

_ امیدوارم همه چی درست پیش بره.

_ ممنون.

_ خوب شهرزاد خانوم... این آقا شاهد مطمئنه؟ از این بازیگرایی که

وضعشون خرابه که نیست؟

_ نه... نه اصلا. شاهد خیلی هم معتقده. من به شخصه بهش اطمینان صد در

صد دارم. شاهد تو این مدت واقعا برام مثل یه برادر بوده.

آتیلا اینبار صمیمی تر و با نگاهی گرمتر پرسید: از زندگیت راضی هستی

شهرزاد؟

گفتم: زندگی خوبیه اما میتونست بهتر باشه... آگه پنهانی نبود... آگه مامانم

زنده بود...

_ خدا رحمت کنه خاله مریم رو. شهرزاد... همیشه میتونی رو کمک من

حساب کنی. هر کاری از دستم بریاد... دریغ نمیکنم.

_ ممنونم آقا آتیلا. شما همیشه حامی من بودین.

در همین لحظه ستیلا آمد و گفت: چرا سوپر من بازی در میاری؟ مگه تو

قرار نیست بری کانادا واسه ادامه تحصیل؟

به سمت ستیلا چرخیدم و پرسیدم: کانادا؟

آتیلا گفت: آره. تابستون آینده میرم. البته اگه بتونم تا اون موقع بورسیه و ویزا و
یه سری مدارک دیگه رو بگیرم.

_ آقا آتیلا ادامه نده این درسو میشی دانشمند هسته ای ترورت میکنن ها!
خاله مهری از آشپزخانه گفت: والله شهرزاد جون منم بهش میگم بشین
همینجا مدرکتو بگیر تو دانشگاه درس بده.

آتیلا گفت: مامان جان من وقتی تو گزینش دکترا قبول شدم یعنی دیگه درگیر
شدم و باید برم تو نیروگاه کار کنم. حالا چه ادامه بدم چه ندم. پس میرم. ادامه
میدم وقتی برگشتم بهم افتخار میکنی!

_ من همینجوریش هم بهت افتخار میکنم آتیلا جان!

از ستیلا پرسیدم: لباسامو کجا بذارم؟

_ اتاق من.. برو که الان میان.

بلند شدم و به سمت اتاق ستیلا رفتم. عمو اردشیر از اتاق خودش خارج شد
و به من که داخل راهرو ایستاده بودم لبخندی زد و به سمت پذیرایی
رفت. وسایلم را روی تخت ستیلا گذاشتم. شالم را مرتب کردم و به سمت
پذیرایی برگشتم که زنگ در به صدا در آمد. عمو اردشیر به سمت اف اف رفت
و گفت: بله...؟ بله بفرمایید.

و دکمه را زد. خاله مهری چادرش را به سر کرد. ستیلا هم شالش را درست
کرد و به آشپزخانه که این نداشت رفت. من و آتیلا هم کنار هم منتظر ماندیم تا
خواستگاریها وارد شوند و سلام و احوالپرسی کنیم.

اول از همه مادر شاهد ارد شد و با خاله مهری روب* و*سی کرد. زنی زیبا و شیک و در عین حال محجبه بود و جدا که به قیافه اش نمی آمد پسری به سن و سال شاهد داشته باشد.

بعد از او دو خواهر شاهد وارد شدند که طبق تعاریف آرین و عکسهای که دیده بودم شناختمشان. نامشان شراره و شیدا بود.

بعد پدر شاهد وارد شد. یک آقای جنتلمن و اتو کشیده با چهره ای مهربان. در نهایت هم خود شاهد که دسته گلی دستش بود و با آن کت و شلواری که به تن کرده بود دل هر دختری را میبرد دسته گلش را به خاله مهری داد و بالاخره همگی داخل پذیرایی جمع شدند. آتیلا برای من و خودش از صندلی های میز ناهار خوری دو صندلی برداشت و آورد تا ما هم کنار مبل 8 نفره ی آنها بنشینیم. هیچکدام از اعضای خانواده شاهد را قبلا ندیده بودخواهر هایش زیبایی استثنائی نداشتند اما به دل می نشستند. ظاهرا شاهد همه و جذابیت و خوشگلی را برای خودش جمع کرده بود.

وقتی متوجه شد نگاهش میکنم لبخندی زد. اولین بار بود که در چهره اش نگرانی و تشویش میدیدم. این پسر همیشه با اعتماد به نفس بالا با هر مسئله ای برخورد میکرد اما نمیدانم این کت و شلوار خواستگاری چه دارد که همه ی پسرها را سربه زیر و خجالتی میکند! حواسم به بحث نبود. همه ی افراد خانواده ی سعیدی میدانستند نباید حرفی از اینکه من زن آرین هستم بزنند. آن زنی که با مهربانی و رویی گشاده صحبت میکرد گرچه مادر شاهد بود اما عمه ی آرین هم بود و ماریا برادر زاده اش بود و قطعا او را به من ترجیح میداد...

قصه بیست و یکم:

مراسم خواستگاری ستیلا دنباله دار نبود. همه می دانستند که این دو هم دیگر را می شناسند و پسندیده اند که تصمیم به ازدواج گرفته اند. ستیلا جواب مثبت را داد و قرار شد ماه بعد مراسم نامزدی برگزار شود

اواسط دی ماه بود و حدود 10 روز از بازگشت تهمینه خانوم و آریانا می گذشت. آراین به خانه برگشته بود و برای اینکه دل آریانا یا مادرش برای او تنگ نشود هر روز به دیدنشان می رفت تا به سرشان نزند به خانه ی ما بیایند.

16 دی ماه بود و روز تولد آراین... به فکر جشن گرفتن نبودم چون می دانستم خانواده اش برایش تولد می گیرند. اما کادوام را خریدم که روز بعد به او بدهم. آراین صبح از خانه خارج شده بود تا هم به دانشگاه برود هم سری به شرکت دوستش بزند و گفت شب برمی گردد. خودش هم خبر نداشت تولدش است. شاید هم خبر داشت فکر می کرد من بی خبرم که چیزی نمیگفت. من اما می دانستم ولی نمی خواستم چیزی بگویم! ساعت حدود 12 ظهر بود و داشتم پشت میز نهار خوری که کنار پنجره ی نورگیر و دلباز بود درس می خواندم که در باز شد. به در دید نداشتم که بینم چه کسی وارد شده. البته جز آراین هم کسی نمی توانست باشد اما او همیشه قبل از آمدن تماس می گرفت و خبر می داد و می پرسید چیزی نیاز دارم یا نه؟ به همین خاطر تعجب کردم و به سمت در رفتم اما قبل از اینکه او را بینم صدای دختری را شنیدم که گفت: چه سنگینه!

و صدای دختر دیگری را که جواب داد: نندازیش مواظب باش!

صدای آریانا بود. به خودم آمدم، از پشت دیوار بیرون آمدم و گفتم: آریانا!

آریانا و دختر دیگری که کنارش ایستاده بود هر دو جا خوردند و نگاهم کردند. آریانا لبخندی زد و در حالی که کلی علامت سوال در نگاهش موج میزد گفت: شهرزاد! تو اینجا چه کار میکنی؟

با لبخندی مصنوعی گفتم: خونه رو مرتب می کنم... تا نیم ساعت دیگه میرم.

آریانا در ورودی را بست و در حالی که کمی آرام گرفته بود گفت: شهرزاد جون این ماریاست. دختر عموی من... ماریا اینم شهرزاده که برات گفته بودم. ماریا را برانداز کردم. پس نامزد آرین این عروسک چشم آبی بود! بغضی گلویم را گرفت. تا وقتی ماریا با این زیبایی و وقار وجود داشت من هیچ شانس برای نرم کردن دل تهمینه خانوم داشتم... ماریا لبخندی سرد زد و سلام کرد. یک کیک خیلی بزرگ دستش بود. کیک مربعی شکل که رویش طرح گرافیکی قشنگی به رنگ نارنجی نقش بسته بود. پرسیدم: می خواید برای آقا آرین تولد بگیرید؟

ماریا جلو آمد و کیک را روی اپن گذاشت و گفت: آره... قراره سورپریزش کنیم.

آریانا هم کیف و کیسه های دستش را روی اپن کنار کیک گذاشت. گفتم: خب لباساتونو در بیارید بدید به من بزارم تو اتاق.

ماریا که قبل از اینکه من بگویم در حال باز کردن مانتوی شیک و تنگش بود گاهی پر از تردید به من انداخت و بعد مانتو و شالش را به دستم داد. انگار باور نکرده بود من خدمتکار خانه باشم. بعد از گرفتن مانتو و شال و کیف آریانا به

سمت اتاق خواب رفتم. آنها را روی تخت دراز کردم و با نگاهی به اطراف مطمئن شدم هیچ اثری از من در اتاق خواب نیست. بعد از اتاق خارج شدم. ماریا و آریانا روی مبل نشسته بودند. ماریا طره ای از موهای بلوند بلندش را که تا کمر می رسید پشت گوشش برد و گفت: شهرزاد برامون دو تا شربت درست کن لطفا.

دستم را مشت کردم و به سختی گفتم: همین الان.

و به سمت آشپزخانه رفتم. به جای اینکه دو تا شربت درست کنم 3 تا درست کردم و به سمتشان رفتم. تعارف کرد و خودم هم کنار آریانا و روبروی ماریا نشستم. لیوان شربتم را برداشتم و بی اعتنا به نگاه متعجب ماریا رو به آریانا گفتم: سفر خوش گذشت آریانا جون؟

نه بابا چه خوشی؟ مامان یه سکنه ی خفیف کرد و تو بیمارستان بستری شد. قلبش خیلی ضعیف شده. کوچکتین شوکی نباید بهش وارد بشه.

بازم خدا رو شکر که به خیر گذشت. مادر من که همون دو هفته بعد از رفتن شما فوت کرد.

جدی میگی؟

اوهوم... رفت و راحت شد... خبر داشتی که وضعش چطور بود؟

آره... واقعا متاسف شدم.

ممنون... خب در نظر دارین چه کار کنین؟

ماریا در حین نوشید شربتش گفت: هنوز فکر نکردیم چه کار کنیم.

آریانا گفت: آره عزیزم... تو میتونی بری. خودمون کارها رو انجام میدیم.

ماریا پرسید: جایی کار داری؟ باید حتما بری؟

جواب دادم: نه... کاری ندارم.

— پس بمون و کمک کن.

— باشه می مونم

— حقوقت رو هم میدیم نگران نباش.

لحنش خیلی تحقیر کننده بود. نتوانستم ساکت بنشینم. گفتم: می مونم، کمکتون می کنم، اما پولی نمی گیرم. فقط واسه آقا آرین می مونم که براشون احترام قائلم. می مونم تا کادوم رو بهشون بدم.

لب ماریا به لبخند تمسخر آمیزی باز شد و پرسید: چی براش گرفتی؟ عینک پلبس یا ساعت رادو؟

آریانا هم نیش حرفش را حس کرد و با اخم گفت: بس کن ماریا. شهرزاد برای من یه دوست و یه خواهره. من هیچوقت به چشم خدمتکار نگاه نکردم. -و برای عوض کردن موضوع رو به من گفت: -شاهد کار خودش رو بالاخره کرد. آره؟

گفتم: آره دیگه! شاهد و ستیلا از همون روز مهمونی همو میدیدن و به هم علاقمند شدن.

— من از ستیلا خیلی خوشم اومد. واقعا به شاهد میاد. امروز میاد؟

— فکر کنم. یعنی اگه شاهد رو دعوت کرده باشین اونم حتما ستیلا رو با خودش میاره.

— چه خوب میشه! این دو تا عاشق رو هم ببینیم.

ماریا با ناخشنودی گفت: امیدوارم لیاقت شاهد رو داشته باشه.

گفتم: مطمئنا لیاقتش از دخرای قبلی که دنبال شاهد موس موس میکردن خیلی بیشتره! راستی مریلا جون هم میاد؟ آگه بیاد و شاهد و ستی رو را هم ببینه خیلی اذیت میشه بیچاره!

_ نخیر. مریلا با دوستاش رفتن کیش.

_ برای خودش هم بهتره! خب... من میرم میوه ها رو بشورم و غذا رو آماده کنم. خونه تمیزه فقط باید جارو کشیده بشه و تزئین بشه. شما زحمش رو میکشید؟

آریانا گفت: برای تزئین فعلا زوده. ماریا، جارو یا کمک به شهرزاد؟

ماریا با خلقی تنگ گفت: جارو.

به سمت اتاق رفت. آریانا به سمتم آمد و گفت: غذا چی درست کنیم؟

_ آقا آریا فسنجون و لازانیا رو از همه ی غذاها بیشتر دوست داره.

_ از کجا میدونی؟

_ یکی دو بار ازم خواسته واسه شامش درست کنم.

_ خب. همه چی تو خونه هست؟

_ نه... رب انار و پنیر پیتزا و قارچ نداریم. من میرم بخرم.

_ همین نزدیکی هست؟

_ آره یه سوپر مارکت یه خیابون اونور تر هست.

_ باشه پس تو برو خرید. تا بیای من کردم رو رو میکشتم و چرخ

میکنم. فقط... گردو کجاست؟

_ اون کابینت سمت راستی. پایین. در سمت راست.

_ باشه. برو که دیر نشه. راستی... پول داری؟

—آره دارم.

به سمت اتاق رفتم. از کنار ماریا که داشت سیم جارو برقی را به پریز میزد رو شدم و وارد اتاق شدم. یک مانتوی سفید و شال خاکستری پوشیدم. پالتوی خاکستری رنگم را هم به تن کردم و همراه کیف پول و گوشی ام از خانه خارج شدم.

قصه بیست و دوم:

همه چیز آماده بود. غذاها کاملا جا افتاده بود و خانه همراه با بادکنک هایی که ماریا و آریانا و شاهد و ستیلا باد کرده بودند و کلی رز قرمز که من خریده بودم به طرز زیبایی تزئین شده بود. مهمانها که همه جوانهای فامیل بودند و از برگترها فقط مادر آراین آمده بود همه حاضر و منتظر بودند که آراین به خانه برسد. تقریبا 15 نفر بودند که با من و آراین می شدیم 17 نفر. ماریا یک دکلمته ی قرمز رنگ پوشیده بود و خرمن طلایی موهایش را یک وری روی شانه اش انداخته بود. واقعا که مثل طلا می درخشید. اما من با وانمود به اینکه هیچ لباسی ندارم با همان مانتوی سفید و شال خاکستری ایستاده بودم. البته ستیلا برایم لباس آورده بود اما اینجا من نه میهمان بودم نه میزبان. قرار بود در خانه ی خودم نقش خدمتکار را ایفا کنم. چقدر در دلم حرص می خوردم. من در خانه ی خودم باید کلفتی آن ماریای گنده دماغ را می کردم. چراغ های خانه کاملا خاموش بودند. مهمانها همه در تاریکی ایستاده بودند و فقط ماریا روبروی در درحالی که رز قرمزی در دست راست و یک شمع در جاشمعی کریستال در دست چپش بود ایستاده بود. بالاخره ساعت 7 شب کلید در قفل چرخید و در

باز شد. من که دل دیدن آن صحنه را نداشتم در آشپزخانه پشت میز نشسته بودم و سرم را پایین انداخته بودم. در باز شد و آراین وارد شد. فقط صدا را داشتم اما می توانستم مجسم کنم که کنار در ورودی چه اتفاقی میفتد. صدای تق تق کفش پاشنه 10 سانتی ماریا را شنیدم و بعد آراین که با صدایی لرزان گفت: ما... ماریا! اینجا چه خبره؟

ماریا با لحنی لوس و پر عشو که حال را بد کرد گفت: تولدت مبارک عزیزم! و بعد گل را دست آراین داد. لامپ ها توسط آریانا روشن شدند و همه شروع کردند به دست زدن و مبارک گفتن. آراین گفت: من واقعا جا خوردم! شاهد گفت: معلومه چون هنوز تو چارچوب در و استادی. بیا تو دیگه! و بعد در بسته شد. آراین گفت: وای! چه قشنگ شده این خونه! اما تو فامیل آدم باسلیقه نداشتیم. داشتیم؟

ماریا باز همانطور پر ناز و کرشمه گفت: سلیقه ی من بود آراین جون-ای دروغگو!- به خدمتکارت گفتم این گل ها رو بگیره تا خونه رو اینطور تزئین کنیم.

_خدمتکار؟

_شهرزاد دیگه!

_آ... آها! کجاست الآن؟ باید رفته باشه!

شاهد با لحنی که معنی اش را فقط من و آراین و ستیلا می فهمیدیم گفت: نه نرفته! تو آشپزخونه نشسته.

سرم را بالا گرفتم و بالاخره آراین را دیدم. چشمانم می درخشید. بغض کرده بودم. آراین هم حالی بهتر از من نداشت اما خود را جمع و جور کرد و گفت: سلام خانوم. زحمت کشیدید.

با صدایی که به سختی لرزشش را کنترل کرده بود گفتم: سلام آقا آراین. تولدتون مبارک باشه!... وظیفه م بود. به هر حال من... خدمتکار این خونه م!

آراین چیزی نداشت که بگوید. سرش را پایین انداخت و به من پشت کرد. من هم به بهانه ی آب برداشتن از یخچال در آن را باز کردم و پشت درش در حالی که کسی مرا نمی دید اشکم را پاک کردم. بعد در یخچال را بستم. نفس عمیقی کشیدم و وقتی به خودم مسلط شدم 16 عدد لیوان بلند را روی یک سینی پایه دار نقره ای گذاشتم. 8 لیوان شربت آلبالو و 8 لیوان شربت پرتقال درست کردم و داخل هر کدام یک نی مدل دار گذاشتم و در حالی که مواظب بودم آنرا نریزم به سمت پذیرایی بردم. با یک نگاه دیدم ماریا کنار آراین روی مبل 3 نفره نشسته و بازوی او را گرفته. در دلم گفتم: سفت بگیرش در نره!

داشتم آتش میگریتم. آراین که تاب سر بلند کردن نداشت اما از چشمان نگران شاهد و ستیلا فهمیدم حال خرابیم را فهمیده اند. وقتی به سمت شاهد خم شدم تا شربت بردارد پرسید: خوبی؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: عالی!!

و از کنارش رد شدم. پس از اینکه به همه تعارف کردم همراه با سینی خالی به آشپزخانه رفتم و باز پشت میز نشستیم. غرق در افکارم بودم. غرق این فکر

که چطور خوشحالی ماریا را در همین جشن از بین ببرم و بعد از اتمام جشن چطور آرین را ادب کنم که اینقدر جلوی مادرش ضعیف بود. نمیدانم چقدر گذشت که ستیلا وارد آشپزخانه شد و گفت: سینی رو بده برم لیوانا رو جمع کنم.

به خودم آمدم و گفتم: تو برو بشین ستیلا. این چیزیه که خودم خواستم و باعثش شدم، حقمه!

و همراه با سینی قبل از ستیلا از آشپزخانه خارج شدم و لیوانها را برداشتم. پس از جمع کردن لیوانها ماریا با گستاخی و تحقیر تمام گفت: شهرزاد زود میز شام رو آماده کن که آرین سورپریز بشه!

آرین پرسید: منو اینقدر برده ی شکم دیدی که فکر کردی میتونی با غذا ذوق زده م کنی؟

ماریا که لحظه ای بازوی آرین را رها نمیکرد گفت: تو که شکموی خودمی! ولی چون میدونستم چه غذاهایی رو دوست داری گفتم شهرزاد همونا رو برات درست کنه. خدا کنه خوشمزه شده باشه.

آرین گفت: شهرزاد خانوم که دست پختش حرف نداره! سنگ رو هم اونقدر خوشمزه درست میکنه که انگشتاتو باهاش میخوری!

پوزخند محوی زدم. مثلا داشت طرفداریم را می کرد. به آشپزخانه برگشتم. ظروف را که از قبل چیده بودم. فقط دسر ها و نوشیدنی ها را شرمیز بردم. 3 دیس برنج و 2 ظرف لازانیا و یک ظرف بزرگ فسنجان روی میز گذاشتم. چون همه پشت میز جا نمی شدند میز به صورت سلف سرویس در

آمد. هر کس غذا می کشید روی یک مبل می نشست. وقتی همه مشغول صرف غذا شدند داخل آشپزخانه پشت به پذیرایی نشستیم.

دو، سه دقیقه ی بعد یک بشقاب برنج که رویش خورش ریخته شده بود و یک تکه لازانیا کنارش بود پیش رویم قرار گرفت. سرم را بالا گرفتم و شاهد را دیدم که به من لبخند میزد. بعد هم روبرویم نشست. ستیلا هم که ظرف غذای خودش و شاهد دستش بود کنار او نشست. در حین ور رفتن با محتویات بشقابم گفتم: بازم به معرفت شما!

شاهد گفت: من آگه جای تو بودم بعد جشن حسابی حالشو میگرفتم.
ستیلا به اعتراض گفت: ااا! شاهد تو میخوای اینا به هم برست یا میونه شون رو به هم بزنی؟

_ اینا 3 ماهی میشه به هم رسیدن محض اطلاع!
به آرامی گفتم: حسابی ادبش میکنم. اشک ماریا رو هم در میارم. حالا بشین و تماشا کن!

_ من که خیلی مشتاقم گریه کردن اون دختر بد ترکیب رو ببینم!
_ بد ترکیب؟ من که به خوشگلیش حسودیم میشه!
_ مهم اینه که آراین تو رو انتخاب کرد نه اونو.
_ دلم میخواد بمیرم و نبینم دستشو گرفته.
_ امیدوارم به همین گرفتن دست اکتفا کنه!
ستیلا گفت: من نمی دونم این آراین بالاخر طرز فکرش چیه؟ از یه طرف نماز خون و با خدا و مومنه. از یه طرف اجازه میده ماریا اینقدر بهش بچسبه!

شاهد گفت: چه کار کنه فدات شم؟ یه بار به ماریا گفت بهش دست نزنه و
تا یه مدت سر جاش نشوندش. الان که جلوی جمع نمیتونه بگه دستمو
نگیر! نامزدشه خیر سرش!

به سختی گفتم: هوای نامزد فرمالیته و الکیش رو داره. ولی هوای من که زن
رسمیشم رو نداره.

شاهد با مهربانی گفت: سرتو بگیر بالا ببینمت! - سرم را بالا گرفتم و نگاهش
کردم - زن دایی مشکل قلبی داره شهرزاد. اگه بشنوه آراین چه کار کرده خدایی
نکرده تموم میکنه! آراین هم به همین خاطر حرفی نمیزنه.

در الی که به سختی تون صدایم را کنترل میکردم گفتم: یعنی من باید منتظر
مرگ مادرش باشم تا بتونم از این زندگی پنهانی خارج بشم؟ مامانش من رو
دوست داره پس چرا باید جا بخوره؟

_ آره دوست داره! ولی نه در حد عرووش و زن تنها پسرش.

دیگر نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. به پایین غلتید. گفتم: من دیگه تحمل
ندارم. اون شوهر منه. حق نداره با کس دیگه ای باشه. حق نداره دست کس
دیگه ای رو بگیره. حق نداره... حق نداره...

و چه سخت بود جلوگیری از هق هق گریه کردن...

برگشتم و به آراین نگاه کردن. ماریا یک تکه لازانیا به چنگال زده بود و سمت
دهان آراین گرفته بود. قیافه آراین هم آنقدر جالب بود که بی اختیار لبخند
محوی بر لبم نشست...

قصه بیست و سوم:

ساعتی بعد وقت آوردن کیک و هدایا شد. همراه با آریانا 35 شمع ریز را روی کیک گذاشتم و روشن کردم. آریانا کیک را برد و روی جلو میزی رفت و کیک را جلوی آراین روی میز گذاشت. ماریا که چاقوی روبان دار را در دست داشت کمی رقص چاقو انجام داد آن هم با کلی مسخره بازی و خنده و شوخی! هر چه آراین پول داد ماریا چاقو را نداد که نداد. آخر سر هم گفت: خونه ت هم به اسم بزنی بهت نمی دمش!

آراین لبخندی زورکی زد و گفت: پس چی می خواهی؟
ماریا در اوج وقاحت و گستاخی و ... انگشت اشاره اش را روی لپش گذاشت و گفت: یه ب*و*س کوچولو!
چشمان آراین گرد شد و گفت: ماریا!!!
_ ماریا بی ماریا!
_ چاقو واسه خودت من تو رو نمی ب*و*سم!
_ ا! لوس نشو آراین!

اما آراین حتی از جایش بلند هم نشد. تهمینه خانوم که روی مبل تکی نشسته بود گفت: آراین جان نامزدته!

به به! چه مامان لارژی داره آراین!! آراین بلند شد و روبروی ماریا ایستاد. قلبم توی دهنم آمده بود. محال بود آراین او را بب*و*سد. حتی شده گونه اش را! ماریا با گستاخی تمام روبروی آراین ایستاده بود و صاف به چشمان زیبای شوهر من خیره شده بود. من هم از آنطرف پذیرایی دور از همه شاهد ماجرا بودم. اگر آراین ماریا را می ب*و*سید صبرم تمام می شد و می رفتم. من

تحمل این وضعیت را نداشتم! آراین خیلی کد حرکت می کرد. انگار می خواست فکر کند. در نهایت لبخند شیطنت آمیزی زد و دستهایش را به کمر ماریا گرفت. ماریا آماده بود که آراین را بب* و* سد اما آراین قصد ب* و* سیدن او را نداشت! انگشتانش روی پهلوی های ماریا تکان خوردند و شروع کردند به قلقلک دادن ماریا! ماریا هم که گویا خیلی قلقلکی بود عنان از کف داد و چاقو را واگذار کرد. آراین در میان خنده ی سایرین و چهره ی در هم ماریا که واضح بود حالش گرفته شده پشت میز نشست و در بین کف و سوت و آهنگ تولدت مبارک بقیه کیک را برید. بعد از اولین برش شراره خواهر شاهد گفت: آراین نبر دیگه! اول کادوها بعد کیک!

آراین گفت: آره. شراره راست میگه! سریع کادوها تونو بیارید تا کیک بدم وگرنه خبری از کیک نیست!

همه به سمت کیف هایشان رفتند تا کادوی آراین را بیاورند. من اما همانجا ماندم. کادوام داخل کشوی میز تلویزیون بود و من هم کنار تلویزیون ایستاده بودم. همه کادوهایشان را دادند و کیک گرفتند. وقتی کادو دادن ها تمام شد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم می خوام کادوم رو بدم!

همه به سمت من برگشتند. در حالی که جعبه ی کادو پیچ شده را در دستم گرفته بودم با اعتماد به نفس جلو رفتم. آراین سرش را بلند کرد اما به چشمانم نگاه نکرد. جلویش که ایستادم گفتم: خیلی ناقابله! مبارکتون باشه!
و جعبه را به سمتش گرفتم. آراین با دستی لرزان کادو را گرفت و به آرامی گفت: مم... ممنون.

جعبه را باز کرد. یک کراوات سورمه ای رنگ با خط های آبی داخلش بود. اتفاقا او هم یک پیرهن آبی تنش بود. آراین گفت: خیلی قشنگه! میشه برام ببندیدش؟

چه عجب! آقا آراین یه حرکتی کردن! خواستم دهانم را باز کنم چیزی بگویم که صدای گوش خراش ماریا به گوشم خورد: مگه من مردم عزیزم؟ بذار خودم برات می بندم.

کراوات را از داخل جعبه اش در آورد و مشغول بستن آن دور گردن آراین شد. با این حرکت خون ماریا برآیم حلال شد!!! بستن کراوات که تمام شد ماریا کمی عقب رفت و گفت: به لباست میاد. رو همین استفاده ش کن.

آراین حرفی نزد. می دانست یک کلمه ی دیگر با ماریا صحبت کند از کوره در میروم! تکه ای کیک برید، در ظرف گذاشت و به دستم داد.

نیم ساعتی گذشت. همه مشغول رقص بودند. همه غیر از آراین و شاهد و ستیلا و البته... من! ماریا اصلا کوتاه نمی آمد و یک سره وسط بود اما آراین حاضر نشد حتی ثانیه ای برقصد. روی مبل نشسته بود و به بقیه نگاه میکرد. شاهد و ستیلا هم که به خاطر وضع پیش آمده و چهره ی اندوهگین من و حال آراین دمغ شده بودند نرفتند. من هم که روی یک مبل دور از بقیه نشسته بودم و به آراین نگاه میکردم. کمی بعد نگاهی به ساعت انداختم. ساعت نزدیک 12 بود. پس کی می خواستند بروند؟ نگاهم به ماریا افتاد که کنار آراین روی مبل نشست.

فکری به ذهنم رسید. باز شربت درست کردم و چرخاندم. 3 لیوان روی سینی مانده بود که به سمت ماریا و آراین رفتم. ماریا خیلی گرم در حال صحبت با آراین بود اما آراین تمام حواسش به من بود. الکی پایم را به پایه ی میز گیر دادم و سینی را کج کردم. آخییییییش! هر سه لیوان روی سر و صورت ماریا خالی شد! ماریا با دهانی باز و در حالی که شربت از موهایش می چکید خشک شد! آراین هم باور نکرده بود چنین کاری کرده باشم. او هم مات و مبهوت به ماریا نگاه میکرد. یکی از لیوانها با برخورد به کف سرمایکی شکست اما 2 لیوان دیگر روی مبل ماندند. آراین سریع بلند شد تا خیس نشود. ماریا هنوز در شوک بود که صدای انفجار خنده بلند شد. همه به وضعی که ماریا پیدا کرده بود می خندیدند. تمام تیپ و قیافه و پرستیژش در یک آن شرتی شد! یکی دو ثانیه بعد به خودم آمدم. لیوانها را از کنارش برداشتم و گفتم: ای وای ببخشید ماریا جون!

بلند شد و با عصبانیت گفت: دختره ی دست و پا چلفتی چرا حواست نیست؟ ببین چه گندی زدی!

در حالی که دلم خنک شده بود گفتم: من که عذر خواهی کردم! اصلا ناراحتی و پشیمانی در لحن و قیافه ام نبود! ماریا گفت: تو اخراجی... برو بیرون و دیگه هم اینجا نیا! آراین سریع گارد گرفت و گفت: ماریا اینجا خونه ی منه. شهرزاد هم واسه من کار میکنه. تو نمی تونی اخراجش کنی! ماری با کلی حرص و جوش خوردن گفت: من باید برم. برام یه آژانس بگیر.

و سریع به سرویس بهداشتی رفت. بقیه ی حاضران هنوز ریز ریز می خندیدند. اما لبخند آرین برایم از همه چیز شیرین تر بود.

ماریا رفت و با فصله ی کمی از او بقیه هم آماده شدند که بروند. من هم آماده شدم. البته در حین آماده شدن مهمانان خانه را مرتب کردم فقط چند سری ظرف ماند که داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم. آرین وقتی دید حاضر شده ام که بروم گفت: شهرزاد خانوم صبر کنید خودم می رسونمتون. دکمه های پالتو ام را بستم و گفتم: لازم نیست... آقا شاهد لطف می کنن من و ستیلا رو می رسونن.

آرین که کارد می زدی خوشش در نمی آمد گفت: گفتم خودم می رسونمتون. من هم با همان لحن گفتم: گفتم نیاز نیست زحمت بکشید! کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم. شاهد و ستیلا بیرون خانه منتظر بودند. آرین نتوانست جلویم را بگیرد چون تهمینه خانوم و آریانا هنوز آنجا بودند و آرین باید آنها را می رساند. بدون هیچ حرف دیگری از خانه خارج شدم و در را بستم....

همراه با شاهد و ستیلا به سمت محله ی قدیمی رفتم. وقتی رسیدیم ساعت 1 نصفه شب بود. پیاده شدیم و شاهد رفت. من و ستیلا هم به آرامی و بدون سروصدا وارد خانه شدیم. می ترسیدم در خانه ی خودم تنها باشم به همین خاطر به خانه ی ستیلا رفتم. با فکر اینکه همه خوابند وارد خانه شدیم اما هر سه نفر بیدار بودند و داشتند تلویزیون نگاه میکردند. مهری خانوم از جا بلند شد و گفت: چقدر دیر اومدید. خوبی شهرزاد جان؟

_ مرسی خاله مهری. مهمونا دیر رفتن. ببخشید مزاحم شدم. ترسیدم تنها تو
خونه بمونم. آراین رفت اون یکی خونه.

_ خوش اومدی عزیزم. چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

ستیلا که کنارم ایستاده بود گفت: نه مامان. خسته ایم. خوابمون میاد.

آتیلا بلند شد و گفت: الان یه دست رختخواب میارم تو اتاق... شهرزاد
خانوم شما بفرمایید.

_ ممنون آقا آتیلا.

_ خواهش میکنم

من و ستیلا به سمت اتاق ستیلا رفتیم و پالتوهایمان را در آوردیم. آتیلا هم
یک دست رختخواب برای آورد و پهن کرد. پس از خروج او از اتاق مانتو ام را
در آوردم و روی تشک نشستم. ستیلا لباسش را عوض کرد و گفت: بخواب
دیگه!

_ خوابم نمی بره. آگه نیاد دنبالم خیلی بی معرفته.

_ پس می خوای بیدار بمونی تا بیاد؟

_ به نظرت نمیاد؟

_ چی بگم؟ من که تو سر آراین نیستم. آگه بیاد میری؟

_ نه... باید ادب بشه.

_ پس بگیر بکپ!

و خودش جلوی آینه ی میز توالت آرایشش را پاک کرد. من که آرایشی
نداشتم دراز کشیدم اما پتورا رویم نکشیدم. نمی خواستم بخوابم. آراین می
آمد. باید می آمد...

تقریباً نیم ساعت بعد در حالی که به سقف خیره شده بودم گوشی ام زنگ خورد. آرین بود. گوشی را دم گوشم گذاشتم و گفتم: الو.

— بیا بیرون دم درم.

— من همینجا راحتم برو به مامان جونت برس.

— شهرزاد با اعصاب من بازی نکن. میام دم در آبروریزی میکنم ها! ۵ دقیقه

فرصت داری. نیای میام در میزنم.

— گفتم نیام.

— ۵ دقیقه ت شروع شد.

و گوشی را قطع کرد...

قصه بیست و چهارم:

گوشی را روی زمین گذاشتم. ستیلا پرسید: چی میگه؟

— میگه تا ۵ دقیقه دیگه نیای میام داد و هوار میکنم.

ستیلا اخم کرد و با عصبانیت گفت: غلط کرده!

بلند شد و از تخت پایین آمد. پالتو و شالی پوشید و از اتاق بیرون رفت. من

هم شالم را روی سرم انداختم و با پوشیدن مانتو دنبالش رفتم. خاله مهری و

عمو اردشیر خوابیده بودند اما آتیلا هنوز بیدار بود و مشغول مطالعه. از دم در

باز اتاقش که رد شدیم آهسته پرسید: کجا؟

ستیلا هم با همان ولوم گفت: آرین اومده اینجا!

— اومده چه کار؟

— دنبال شهرزاد.

_خب مگه عیبی داره؟ شوهرشه ها!

ناچارا با شرمندگی گفتم: باهاش فهرم آقا آتیلا.

_واسه چی؟

ستیلا گفت: تو چه کار این چیزاش داری؟ میای بری ردش کنی یا نه؟

آتیلا از اتاق بیرون آمد. به سمت اف اف رفت و دکمه را زد. در باز شد و از پشت شیشه در ورودی دیدم آراین وارد حیاط شد و همانجا ماند. آتیلا گفت: ستیلا به من و توربیطی نداره که مداخله کنیم. بذار خودشون رفع و رجوع کنن. بیا برو تو اتاق.

خودش به اتاقش برگشت. ستیلا هم ناچاراً به من پشت کرد و به سمت اتاقش رفت. نفس عمیقی کشیدم و با همان لباسهای نازک از خانه بیرون رفتم و وارد هوای سردی ماه شدم. آراین وسط حیاط ایستاده بود. به کندی جلو رفتم. هوا سوز و حشتناکی داشت. آراین با عصبانیت ولی آهسته گفت: برای چی اومدی اینجا؟

به سردی پاسخ دادم: اینجا تنها جاییه که دارم.

_پس اون خونه چیه؟ چرا زندگی تو الکی ول میکنی؟ اینه عاقبت اون حرفا؟ که گفتمی تمام مشکلات رو تحمل میکنم به عشقت؟ اینه عوض دلگرمی دادنت؟
_دلگرمی؟ من باید به تو بدم یا تو به من؟ عوض اینکه بگی من زنتم اون ماریای بی همه چیز رو به خودت میچسبونم و میذارم هر غلطی دلش میخواد بکنه!

آراین گفت: شهرزاد میدونم مقصرم. اشتباه از منه... داغونم شهرزاد تو بدتر

نکن وضعمو!

بغضم شکست... در حالی که یک قطره ی اشک صورتم را درمی نوردید
گفتم: امشب خیلی اذیت شدم، خیلی تحقیر شدم، غرورم شکست. آراین نخواه
فراموش کنم که نمیتونم!

آراین که هنوز دلش نرم نشده بود گفت: برو بشین تو ماشین. در موردش
حرف میزنیم.

با لجبازی گفتم: نمیرم.

آراین جلو آمد. چانه ام را گرفت. سرم را بالا آورد و وقتی چشم در چشم
شدیم گفت: فکر کردی من جلوی یه دختر بچه کم میارم؟ خودتم خوب
میدونی که زورم بهت میرسه!

آره... زورت فقط به من میرسه! همه ی زورگویی ها و اولدورم بولدورم هات
فقط واسه منه!

پس حالا که اینو میدونی برو وسایلتو بیار تا کفری نشدم.

بعد رهایم کرد. به سمت خانه برگشتم. اشکم را با پشت دست پس زدم و
وقتی وارد اتاق ستیلا شدم لبخند محوی روی لبم بود! سریع پرسید: چی شد؟
میرم!

خوب افسار تو دادی دستش!

ایشالله چند وقت دیگه مراسم افسار انداختن تو هم میرسه!

با خنده گفت: خدا از دهنش بشنوه!

وسیله ای نداشتم که جمع کنم. فقط پالتو ام را پوشیدم. گوشه ام را داخل
کیفم گذاشتم و بعد از خدا حافظی از ستیلا به سمت حیاط رفتم. دیدم آتیلا و

آرین در حال صحبت اند. به سمتشان رفتم و بعد از شب بخیر گفتن به آتیلا از خانه خارج شدم. به سمت خانه ی کناری رفتم و در را باز کردم و وارد شدم. وارد خانه نشدم. کنار حوض خالی نشستم. یک دقیقه بعد آرین وارد شد و در را بست و پرسید: میخوای اینجا بمونی؟
به سردی جواب دادم: آره.

صدای پای آرین را شنیدم که نزدیک میشد اما قبل از اینکه به من برسد بلند شدم و به سمت پله ها رفتم تا وارد ساختمان شدم. آرین سرم را کشید و به سمت خودش برگرداند. یه آرامی گفت: شهرزاد به من پشت نکن... من بهت نیاز دارم...

بی پروا به چشمانش خیره شدم و گفتم: ااا!؟! پس بگو! منتظر بودی دستت به من برسه! پس برای همین اومدی دنبالم!

کیف کردم که دیدم چقدر عصبانی شد... حقش بود... با عصبانیت گفت: چرا از هر حرف من سوء برداشت میکنی؟ فراموش کن اون ماریای عوضی رو!

به اعتراض گفتم: فراموش کنم؟ فراموش کنم چقدر تحقیرم کرد؟ چقدر خوردم کرد؟
_ آره فراموش کن.

بازویم را که در دستش بود بیشتر فشرد. طوری که دردم آمد. اشکم جاری شد و گفتم: باشه.. فراموش میکنم... حقمه. هرچی به سرم بیاد حقمه... تقصیر خودمه که لقمه ی گنده تر از دهنم برداشتم... فکر میکردم میشه فاصله ها رو برداشت... فکر میکردم میشه یه شاهزاده و گدای دیگه ساخت...

آرین مثل همیشه مقابل گریه ام کم آورد و گفت: شهرزاد... شهرزاد گریه نکن... تو که میدونی دل دیدن اشکاتو ندارم... تو که میدونی من عاشقتم... تو که میدونی حاضرم جونمو واسه ت بدم... پس چرا گریه میکنی؟ مهم منم که تو رو میخوام. حتی آگه هیچکس ما رو با هم نخواد...

اشک هایم را پاک کرد و من از سرمای وحشتناک به آغوش گرم آرین پناه بردم...

قصه ی بیست و پنجم:

الناز در حالی که داشت کلاسورش را جمع و جور میکرد گفت: جدی میگویی؟

کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم: آره. سستی گفت!

— آخ خدا جون حالا کی هست؟

— پس فردا... پنج شنبه عصر.

پنج شنبه عصر مراسم عقد کنان شاهد و ستیلا بود و برای اینکه رسانه ای نشود و خبرنگارها و هواداران هجوم نیاورند فقط فامیل ها و آشنایان نزدیک دعوت شدند که سر جمع 100 نفر نمیشد. مراسم در یک باغ پذیرایی که متعلق به عموی کوچک آرین و در واقع دایی هرمنز شاهد بود برگزار می شد. تا به حال عمو هرمنز را ندیده بودم. آرین و شاهد که کلی از او تعریف می کردند. از قراری در کانادا زندگی می کرد، زن و بچه نداشت، خیلی سرخوش و خوش بین بود و کلا با جهان در صلح بود و جهان هم با او در صلح بود! حدوداً 50 ساله بود و هنوز بانشاط و سرزنده. به خیلی از کشورها سفر

کرده بود و یک پا جهانگرد به حیاب می آمد. وقتی خبر عقدکنان شاهد را شنید
خبر داد که خواهد آمد و همه را به شوق و ذوق انداخت! اینقدر شاهد و آیین
از او تعریف کردند که جدا کنجکاو بودم این عمو هرگز را ببینم!

آنروز سه شنبه بود و روز آمدن عمو هرمز و اواخر اسفند ماه. آیین گفته بود
عمو هرمز را از فرودگاه به خانه ی ما می برد. در واقع خود عمو هرمز اینطور
خواسته بود... خانه ی خواهرش که شلوغ و پر رفت و آمد بود. با برادر بزرگش
هادی که پدر ماریا و مریلا بود کدورت های جزئی داشت که دوست نداشت
مهمان خانه اش شود. برادر دیگرش هم که فوت شده بود و درست نبود مزاحم
زن مریضش شود. پس خواست به خانه ی آیین بیاید و این مدت تعطیلات
عید را آنجا بماند. این موضوع باعث نگرانی من شد اما آیین گفت همه چیز را
به عمو هرمز میگوید و مطمئن است که او رفتار درستی خواهد داشت.

خلاصه اینکه بعد از دادن خبر دعوت شدن الناز به مراسم عقد کنان او را تا
دم در خانه اش رساندم و خودم به خانه برگشتم. آیین گفت همه ی کسانی که
به استقبال عمو هرمز می آیند را دک خواهد کرد و تنها او را به خانه خواهد
آورد. من هم با استناد به این حرف برای 3 نفر شام درست کردم...

ساعت 10 شب بود که آیین کلید را در قفل انداخت و پس از گشودن آن
گفت: بفرمایید عمو هرمز!

صدای دلنشین مردی مسن و جاافتاده به گوشم خورد: مزاحم خلوت تو هم
شدم گل پسر!

_ اختیار دارین! تو خلوت ما همیشه برای عمو هرمز جون جا هست!

شالم را روی سرم انداختم و دو طرفش را روی شانه هایم انداختم. نفس عمیقی کشیدم و بعد به سمت در رفتم و گفتم: سلام!
عمو هرمز که کنار جا کفشی ایستاده بود با شگفتی به من نگاه کرد. آراین پشت سر او چمدان را به داخل آورد و پس از بستن در گفت: همو هرمز این شهرزاده... همون نیمه ی گمشده ی معروفی که می گفتین!
عمو هرمز از بهت بیرون آمد و گفت: سلام خانوم! آراین چرا منو خبر نکردی؟

آراین در حین قرار دادن کفشش در جا کفشی گفت: عمو فقط شاهد و زنش از ازدواج ما خبر دارن. حالا هم شما!
_ خب چرا مخفیانه؟

گفتم: بفرمایید بشینید فعلا! سرپا زشته! براتون توضیح میدیم!
آراین چمدان چرخدار عمو هرمز را کنار دیوار گذاشت و گفت: شهرزاد درست میگه. بشین عمو!

و هر دو به سمت مبل های راحتی رفتند. من هم 3 استکان چای ریختم و به آنها پیوستم. آن موقع بود که عمو هرمز را درست دیدم. مردی جنتلمن و باوقار با چهره ای پرانرژی و البته آرامش بخش. کت کتان توسی و شلوار لی به همان رنگ به تن داشت و یک کلاه شاپوی مشکلی هم در دست داشت. و البته یک عینک مستطیل شکل که حالت متفکرانه ای به چهره اش می داد. با نگرانی به چشمانش خیره شدم. می ترسیدم او هم ناراضی باشد اما به جای ناراضیتی در

چشمانش تحسین و شادی دیدم. وقتی استکان چای را به دستش دادم آن را بوید و گفت: به به! بوی این چایی بوی ایرانه! بوی کوچه باغای باصفای قدیم! آراین که کنار من و نزدیک تر به عمو هرمز نشسته بود به پشتی مبل تکیه داد. به سمت دسته ی سمت راست مبل دو نفره لم داد و گفت: شما نمی خوای دعوا کنی و بگی این چه کاری بود کردی؟ نمی خوای بگی چرا بدون مشورت با ما رفتی زن گرفتی؟

_ چرا باید بگم وقتی خانومی با اینهمه کمالات رو انتخاب کردی؟ به نظر من که چیزی کم نداره! با وقار، متین، خوش برخورد، خوش صورت... و قطعاً خوش سیرت!

کمی جابجا شدم و گفتم: شما لطف دارید عمو هرمز اما مشکل یه چیزای یگه ست... مشکل ما اختلاف طبقاتیمونه. بی کس و کاری، بی اصل و نصب بودن منه... مشکل اینه که ماریا عروس نظر کرده ی تهمینه خانومه!

عمو هرمز کلاهش را روی میز گذاشت و گفت: چقدر شما سخت میگیرین! از چی می ترسیدن که پنهان کردین این زندگی رو؟ مگه همو دوست ندارین؟ من مطمئنم عاشق هم هستین که به چنین وضعیتی تن دادین فقط برای اینکه با هم باشین.

آراین کلاه را برداشت، در دست چرخاند و گفت: عمو من اگه چیزی نمیگم واسه حال و روز مامان تمینه! قلب مریضش طاقت نیاره اگه بشنوه پسرش با... عمو هرمز گفت: با یه آدمی که پولش از ما کمتره ازدواج کرده؟ گفتم: عمو هرمز من چند ماه خدمتکار خونه ی تهمینه خانوم بودم... این کار رو مشکل کرده!

عمو هر مز لبخندی زد و گفت: پس یه پا قصه ی پریان واسه خودتون
ساختین!

آرین لبخندی زد و گفت: آره دیگه! البته قبل از اینکه شهرزاد بیاد تو اون خونه
واسه کار هم من دوشش داشتم!

رو به آرین کردم و گفتم: نگفته بودی؟!

با نگاهی شیطنت بار به من گفت: حالا که گفتم!

عمو هر مز پرسید: قبل از اون چطور همو میشناختین؟

جواب دادم: استاد دانشگاهم بود و البته هست!

عمو هر مز خندان گفت: پس هزار و یک شبی داشته این ازدواج پشت سرش!

آرین گفت: آره! جالب بود!

بلند شدم و گفتم: من میرم میز شام رو بچینم. امیدوارم قورمه سبزی دوست

داشته باشین!

عمو هر مز جابجا شد و حین در آوردن کت از تنش گفت: کیه که بدش

بیاد؟ از آخرین باری که اومدم ایران یعنی 2 سال پیش نخوردم! آخ که چقدر

ه*و*س کرده بودم!

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم: پس خدا رو شکر. من میترسیدم اینهمه سال

زندگی تو به کشور خارجی ذائقه ی ابرونیتون رو عوض کرده باشه!

_ اصلا نترس! من هنوزم یه ابرونی عاشق قورمه سبزی و چای هل دار خوردن

تو استکان کمر باریکم!

آرین گفت: اما ما استکان کمر باریک دیگه نداریم شرمنده!

_دشمنت شرمنده! من کجا برم لباسمو عوض کنم؟

آرین اتاق کار خودش را نشان داد و گفت: اون!

و خودش بلند شد تا چمدان عمو هرمز را داخل اتاق بگذارد. پس از ورود عمو هرمز به اتاق آرین در را بست. کتش را که در دستش بود روی پشتی مبل انداخت و به سمت آشپزخانه آمد. یک لیوان آب ریخت و نوشید. من هم که در حال کشیدن برنج داخل دیس بودم گفتم: چه عموی خوب و باحالی داری! درست برعکس اون یکی عموت!

آرین کنارم ایستاد. به کابینت تکیه داد و گفت: آره! من که خیلی دوستش دارم!

_منم خیلی ارزش خوشم اومد!

آرین به شوخی غیرتی شد و اخم کرد و گفت: مگه نگفتم حق نداری جز من از کس دیگه خوشت بیاد و دوستش داشته باشی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حسود!

دیس برنج را روی میز کوچک داخل آشپزخانه گذاشتم که بعدا سر میز غذاخوری ببرم. آرین از فرصت استفاده کرد از پشت گردنم را گرفت. سرش را نزدیک گوشم آورد و به شوخی گفت: زیاد از حد از عمو هرمز خوشت بیاد گردتو میشکنم ها!

_پس خودتم میدونی از تو جذاب تره ممکنه دلمو ببره!

آرین فشار دستش را زیاد کرد و گفت: آگه دلتو ببره من میدونم و دل تو! اسپاه و کبودش میکنم!

_منم وای میسم یه گوشه بر و بر نگات میکنم!

آرین تندی نرمه ی گوشم را به حالت اعتراض گاز گرفت و رهایم کرد! به
ارامی گفتم: وحشی!

_همینه که هست!

و دیس برنج را برداشت و به سمت میز غذا خوری رفت...

قصه ی بیست و ششم

در همین لحظه عمو هرمز از اتاق خارج شد و به سمت میز رفت و
گفت: خب... چه خبر از دانشگاه گل پسر؟

آرین صندلی راس میز را برای عمو هرمز عقب کشید و گفت: خبر خاصی
نیست! می ریم با یه سری بچه خورده سرو کله می زنیم برمی گردیم دیگه!

از آشپزخانه گفتم: الآن منظورت به من هم بود دیگه آره؟

آرین ظرف خورش را از روی این برداشت و گفت: اختیار دارید شهرزاد
خانوم! شما تاج سر بنده هستید!

_آخ عمو هرمز آگه بدونید چی می کشم از دست این برادرزاده ی محترم
شما!

عمو هرمز گفت: می دونم شهرزاد جان! من یکی که این مارمولک رو خوب
می شناسم!!

آرین با بهت و به اعتراض گفت: تا یه دقیقه پیش گل پسر بودم شدم
مارمولک؟

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفتم: همینه که هست!!!

و با پارچ آب به سمت میز آمدم. روبروی آراین سمت چپ عمو هر مز نشستیم و گفتم: بفرمایید عمو هر مز. امیدوارم از دست پخت من خوشتون بیاد!

عمو هر مز گفت: بوش که خوبه... ببینیم مزه ش چطوره!

شام در سکوت صرف شد. بعد از آن وقتی من و آراین ظرف ها را جمع کردیم و روی کاناپه پیش عمو هر مز نشستیم پرسیدم: عمو هر مز از خودتون بگید. آراین گفت شما همه جای دنیا رو گشتید. راست گفته؟

عمو هر مز کلاهش را روی سر آراین که کنارش بود گذاشت و گفت: همه جای همه جا که نه! هنوز چند جا مونده! مثلاً قطب جنوب! عمق جنگل آمازون، صحرای آفریقا!

خنده م گرفت و گفت: خوش به حالتون... من تو عمرم فقط یه بار از تهران بیرون رفتم که اونم اردوی مشهد بود که با مدرسه م رفتم!

عمو هر مز گفت: ایشالله از این به بعد با آراین همه جا رو میگردی!

با افسوس گفتم: آخه آراین هر جا میره واسه سمینار و کنفرانس میره! 6 ماهه عقد کردیم منو یه شمال هم نبرده!

عمو هر مز کلاهش را از روی سر آراین برداشت و گفت: تو خجالت نمیکنی؟ دختر دسته گل مردم رو آوردی تو خونه ت اسیر کردی؟

آراین در دفاع از خودش گفت: عجب رویی داری شهزاد! من نگفتم بریم شمال؟

گفتم: چرا گفتی اما بعدش سریع گفتی "آخ فردا دانشگاه شروع میشه، کلی کار داریم تو هم درس داری!"

عمو هر مز خندید و گفت: شهرزاد جان این آراین رو برای انجام هر کاری باید هل داد.

_خب شما هلش بدید عمو! من پوسیدم از بس در و دیوار این خونه رو نگاه کردم!

آراین گفت: هفته دیگه تعطیلات عید شروع میشه. کجا بریم؟

بدون فکر گفتم: کیش!

آراین گفت: عاشق این قانع بودنتم شهرزاد! فکر کردم الان میگی جزایر قناری!

با ذوق گفتم: یعنی خارج بریم؟

_اگه دوست داری...

کلی ذوق مرگ شدم اما بعد سریع یاد چیزی افتادم و گفتم: پس عمو هر مز

چی؟ مهمون ما هستن؟

عمو هر مز به آراین مجال حرف زدن نداد و گفت: من که نیومدم ایران بشینم

تو خونه! برنامه ی ایران گردی ریختم واسه خودم. چه شما برین چه باشین!

آراین گفت: تعارف که نمیکنی عمو؟ جدی میگی؟

_آره انا وقتی که برید چند روزی مهمونتون هستم دیگه. کافیه.

آراین گفت: الان بلیط نیست آخه.

عمو هر مز گفت: چقدر آیه ی یاس میخونی تو آراین! زنگ بزنی ببین هست یا

نه؟

_واسه کجا شهرزاد؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم. عمو هر مز جهان دیده هستن! شما کجا پیشنهاد میکنین؟

عمو هر مز گفت: آگه بلیط فرانسه گیرتون بیاد عالی میشه! پاریس! شهر عشاق و شمام عاشق و برج ایفل و شانزه لیزه و!...
دیگر ادامه نداد. آراین گفت: خدا کنه بلیط باشه.
قصه ی بیست و هفتم:

بالاخره آراین توانست 2 بلیط رفت و برگشت فرانسه بگیرد که تاریخ رفتنش 27 اسفند بود و برگشتش 11 فروردین.

آنروز 25 اسفند بود و روز عقد کنان شاهد و ستیلا. چون آراین نمیتوانست مرا با خود به جشن ببرد من با وسایلم به خانه الناز رفتم و آراین و عمو هر مز را تنها گذاشتم تا حاضر شوند و زودتر به محل جشن بروند چون باید به کارها نظارت میکردند. جشن از ساعت 6 شروع میشد من هم ساعت 1 به خانه الناز رفتم تا با هم به آرایشگاه برویم.

وقتی وارد خانه ی الناز شدم با مادر و خواهر کوچکش آیناز مشغول سلام و احوال پرسی شدم که صدای الناز را از داخل اتاق شنیدم که صدایم می کرد. وارد اتاق الناز که شدم گفتم: سلام! چطوری خوشگله؟

_ خوبم زشته!

_ ساعت چند باید بریم؟

_ ستیلا گفت واسه 3 برامون وقت گرفته.

الناز به سمت لباس شبش رفت و گفت: پس زودتر حاضر شو که با این ترافیک ممکنه دیر بشه... راستی شهرزاد اینه لباسم.. خوبه؟

یک لباس ماکسی دو بنده سورمه ای بود که طرح های ساده و قشنگی در بالا تنه اش داشت. گفتم: قشنگه... اما یه خورده باز نیست؟

— برا شونه هاش میگی؟ این جلیقه شه.

جلیقه نیم تنه ای را بالا گرفت که هم رنگ و هم جنس لباسش بود. با دیدن آن گفتم: عالیه! من دیروز باستی رفتم لباس خریدم. نذاشتم آراین ببینه. میخوام امشب چشمششو در بیارم! زود باش بیوش!

خودم هم لباسم را از داخل ساکم در آوردم و مشغول پوشیدنش شدم.

ساعت 2 بالاخره بعد از کلی سروکله زدن و خوردن یک نهار زورکی که مادر الناز به خوردمان داد آژانس گرفتیم و به سمت آرایشگاهی که ستیلا آدرسش را داده بود رفتیم. با ماشین نرفتم چون کسی نمی دانست آن را دارم و اگر اقوام آراین ماشین را می دید شک می کردند چطور پولدار شده ام که چنین ماشینی زیر پایم است.

حوالی ساعت 3 به آرایشگاه رسیدیم. یک آرایشگاه شیک و بالا شهری بود. شاهد خواسته بود به آن آرایشگاه برویم چون مشتریان خاصی را می پذیرفت و شلوغ نبود. شاهد هم که نمی خواست وقتی به دنبال ستیلا میاید کسی او را ببیند و عکس بگیرد و مکافات شود.

از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن بزرگ و شیک آرایشگاه شدیم. ستیلا و شراره خواهر شاهد را دیدم و در حالی که به سمتشان می رفتم به آرامی به الناز گفتم: اون خواهر شاهده. یادت نره الناز من و آراین هیچ ارتباطی با هم نداریم ها! من مجردم و فقط دوست ستیلام.

_باشه حواسم هست.

ستیلا و شراره با دیدن ما برخاستند و سلام و احوال پرسى کردیم. هر دو لباس هایشان را پوشیده بودند و مانتوشان را روی آن پوشیده بودند. راس ساعت 6 عصر وقتی هر 4 تایمان آرایش شده و زیبا تر شده بودیم یکی از زنانی که آنجا کار می کرد وارد سالن شد و گفت: آقا دوماه تشریف آوردن! ستیلا لبخند عمیقی زد و از روی صندلی بلند شد. من هم که مانتو و شالم را به تن کرده بودم وسایل ستیلا را برداشتم و همراه او به سمت در رفتم. الناز و شراره هم پشت سر ما آمدند.

از سالن که خارج شدیم وارد یک راهروی عریض شدیم که حالت اتاق انتظار داشت. در انتهای آن هم شاهد با یک کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و کراوات و دستمال جیب قرمز ایستاده بود. دسته گل رز آبی هم دستش بود. رنگ آبی گل ها درست هم رنگ لباس آبی آسمانی ستیلا بود.

شاهد با دیدن ستیلا لبخند زیبایی زد و جلو آمد. الناز و شراره از پشت سرمان کل کشیدند و من هم با خوشحالی به هم رسیدن دو دلداه را تماشا کردم...

قصه ی بیست و هشتم:

ساعت 7 به باغ عمو هر مز رسیدیم. باغ زیبا و دنجی بود که پر از درختان همیشه بهار بود. من و شراره و الناز با ماشین شراره پشت سر BMW شاهد حرکت می کردیم اما در نهایت سبقت گرفتیم که زودتر برسیم. وقتی رسیدیم تمام مهمانان دم در جمع شده بودند تا از شاهد و ستیلا استقبال کنند. من و الناز هم از جمعیت جدا شدیم و به داخل رفتیم. از صدای بوق زدن های

متوالی می شد تشخیص داد که رسیده اند. آهنگ با صدای بلند و کر کننده ای در حال پخش بود. خدمه ی باغ در حال رفت و آمد بودند. من و الناز به سمت یکی از بهترین میزها که جلوی جلو بود و دید خوبی به سکوی رقص و محل نشستن عروس و داماد داشت رفتیم و نشستیم. الناز گفت: اینا عروسیتون رو چه جوری میخوان بگیرن وقتی عقدکنونشون این جوریه؟

_ چه میدونم! خوش به حالشون... چقدر من بدبختم الناز... چقدر ساده و غریب عقد کردم.

_ ایشالله عروسیت رو آراین می ترکونه!

_ تا اونموقع معلوم نیست چند تا بچه زانیدم!

الناز خندید و من به پشت سرم نگاه کردم. شاهد و ستیلا پیشاپیش همه در حال نزدیک شدن به جایگاه بودند. به سمتشان رفتیم. ستیلا را در آغوش گرفتم و گفتم: مبارک باشه ستی جونم! نمی دونی چقدر خوشحالم!

از آغوشش فاصله گرفتم و رو به شاهد گفتم: آقا شاهد مبارک باشه. خوشبخت بشید.

شاهد از آن لبخند های شنگش زد و گفت: ممنون شهرزاد خانوم!

وقتی الناز هم تبریک گفت از آنها فاصله گرفتیم تا بروند و سر جایشان بنشینند. هنوز آراین را ندیده بودم. رفتیم و پشت میز سر جایمان نشستیم. دور و برم همه کسانی بودند که می شناختم. همه فک و فامیل های آراین بودند. از گوشه ی چشم مریلا را دیدم که با یک تیپ زننده اما جذاب و دلفریب به جشن آمده بود. چشم هایش پر از شراره های آتش بود. حق داشت! خوب تیکه

ای را از دست داده بود!!!!موهای قهوه ای اش را جمع کرده بود و بالای سرش بسته بود و چند طره از کنار گوشش بیرون آورده بود.دکلته مشکی رنگ تنگ و کوتاهی پوشیده بود که سر جمع نیم متر نمی شد.با انزجار سرم را برگرداندم و روی سکو را نگاه کردم.دختر و پسرها در حال رقص بودند . هرچه چشم چرخاندم نه آرین را می دیدم نه ماریا را.بلند شدم و به سمت شاهده رفتم که همراه سستیلا روی یک مبل مجلل نشسته بود.کنارشان ایستادم .خم شدم و با صدایی بلند طوری که در آن هیاهو بشنود گفتم:نمی دونی آرین کجاست؟
شاهد گفت:نه...فقط یه لحظه که وارد شدم دیدمش.

با نگرانی گفتم:ماریا هم نیست!

شاهد خندید و گفت:دلت شور چی رو می زنه شهرزاد جان؟

خودم هم نمی دانستم چرا دلشوره دارم. جواب ندادم.برگشتم سر جایم.الناز آنجا نبود.دیدم که روی سکو در حال رقص با چند دختر است...نشستم و لیوان شربتم را به سمت دهان بردم.از بالای لیوان دیدم که ماریا با چهره ای درهم پیدایش شد...چیزی که بیشتر از سرو وضع وحشتناک و لباس بازش به چشمم خورد خط سیاهی روی گونه اش بود. کمی که دقت کردم فهمیدم گریه کرده و آن خط،خط ریمبل سیاه رنگش است.به سمت مریلا رفت و از او دستمالی گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت...چند لحظه بعد آرین را دیدم که از همان مسیری که ماریا آمده بود به سمتم می آمد.با دیدنش نفسم تنگ شد...چقدر جذاب و خوشتیپ شده بود...با آن کت و شلوار سورمه ای و پیرهن آبی آسمانی و کراوات سورمه ای با خط های آبی کم رنگ رویش...همان کراواتی که من برایش خریده بودم.بلند شدم و منتظر شدم به

من برسد. در نهایت جلویم ایستاد و دستش را جلو آورد. من هم دستم را جلو بردم و با او دست دادم و گفتم: سلام اقا آرین!

_ سلام عزیزم!

با لحنی هشدار دهنده گفتم: آرین مامانت پشت سرمونه!

آرین گفت: صدامونو نمیشنوه

دستش را رها کردم و پرسیدم: چی به ماریا گفتی داشت گریه میکرد؟

_ گفتم نمیخوامش دیگه به دست و پام نییچه!

_ اسمی از من که نبردی؟

_ نه حواسم بود! ولی خب من امروز تو رو ول نمی کنم. می خوام کم کم به

همه بفهمونم دل آرین دست کیه.

لبخند زدم و گفتم: خوش به حال دختری که شما عاشقش شدید! کاش می

شد بفهمیم کیه!

آرین نیشخندی زد و گفت: اتفاقا میشناسینش! همین الان رو برو وایساده!

در همین لحظه چراغها خاموش شدند و تنها یک رقص نور سبز و قرمز و

آبی بر روی سکوی رقص روشن شد که همراه با ریتم ملایم موسیقی حرکت

میکرد. آرین دستش را به سمت من دراز کرد و پرسید: افتخار می دید؟

من هم با کلی کلاس گذاشتن دستم را در دستش گذاشتم و با هم به بالای

سکو رفتیم. روی سکو جز ما 4 زوج دیگر در حال رقص بودند. در حین رقص

دیدم شاهد و ستیلا هم روی سکو آمدند و درست به موازات ما مشغول رقص

شدند. شاهد در حالی که دو دستش را روی کمر ستیلا گذاشته بود گفت: انگار
داداش ما بالاخره جنم پیدا کرده!

آرین گفت: داشتیم! رو نمی کردم!

_ مریضی دیگه! آگه مریض نبودی همون اول رو می کردی!

آرین رو به من گفت: شهرزاد تو نمیخواهی چیزی بگی؟

گفتم: شاهد راست میگه دیگه! مرض داری!

ستیلا و شاهد زدند زیر خنده! آرین گفت: ببینم تو شریک دزدی یا رفیق

قافله؟

_ من با دزدا شریک نمیشم!

آرین دستم را که در دستش بود فشار داد و گفت: حالا کی گفته من دزدم؟

ستیلا گفت: وقتی تونستی قلب شهرزاد رو بدزدی شاه دزد شدی آرین خان!

گفتم: کی گفته آرین تونسته قلب منو بدزده؟- مکثی کردم و ادامه دادم- من

خودم دو دستی بهش دادم!

آرین با خشنودی لبخندی زد. شاهد گفت: بابا از این چیزا جلوی ما

نگین! ستیلا میخواد منم آدم گفتنش نیستم کارمون به طلاق و طلاق کشی

میکشه ها!

ستیلا سریع گفت: دروغ میگه دروغ میگه! خوبم بلده!

آرین گفت: بلد نیست! اینقدر تو فیلماش از این جملات عاشقانه به این و

اون گفته حفظ شده!

من مرده بودم از خنده. شاهد گفت: داداش لومون نده دیگه!

ستیلا گفت: لو دادن نمیخواه! پریروز با شهرزاد نشستیم آخرین فیلمتو نگاه کردیم. دلم میخواست وقتی به اون یارو بازیگر نقش مقابلت می گفتم دوستت دارم بودی و چشمتو در میاوردم! چه قشنگ هم خمارشون کرده بودی!

آرین که لبخند تمام صورتش را پر کرده بود گفت: بسه وراجی! برین بذارین به کارمون برسیم. 6 ماهه زن گرفتم اولین باره دارم باهاش میرقصم!

چند دقیقه بعد وقتی رقص تمام شد دستم را از دور گردن آرین برداشتم اما او رهایم نکرد و در بین جمعیت خیلی سریع پیشانی ام را ب*و*سید... بعد از آنکه از سکو پایین آمدم به سرویس بهداشتی رفتم تا ببینم اگر موهایم به هم ریخته مرتبش کنم. در حال دید زدن خودم در آینه بودم که آریانا را پشت سرم دیدم. برگشتم و گفتم: سلام آریانا جون! ندیدمت تو جشن! خوبی؟

آریانا که دست به سینه ایستاده بود گفت: خوبم! البته تو امروز غیر از آرین هیچکس رو ندیدی!

حرفی نزدم... چه می گفتم؟ آریانا ادامه داد: صحنه ی جالبی بود بالای سکو... بعید میدونم یه استاد و شاگرد معمولی اونطور عاشقانه با هم برقصن و همدیگه رو نگاه کنن و بعد استاد پیشونی شاگردشو ب*و*سه!

قصه بیست و نهم:

به سختی آب دهانم را قورت دادم... آریانا ادامه داد: اگه از داداشم مطمئن نبودم می گفتم تو یه دختره *ر*ز*ه ای که فقط خدا از کارات خبر داره. اما می دونم آرین اهل این کارا نیست و با دخترای این کاره هم معاشرت نمی

کنه... می خوام بدونم چی بینتونه؟ چیزی هست که بشه راحت ماست مالیش کرد یا نه؟

حالا که همه چیز را فهمیده بود از چه می ترسیدم؟ دیگر دلیلی برای کتمان کردن وجود نداشت. سرم را بلند کردم. محکم ایستادم و گفتم: نه... به این راحتی ها ماست مالی نمی شه!

آریانا چشمهایش را باریک کرد و پرسید: چطور؟ مگه رابطه تون در چه حده؟
_ در حدی که اسممون تو شناسنامه همه!

آریانا ناباورانه دستش را روی دهانش گذاشت و به من زل زد. چند ثانیه بعد گفت: شوخی می کنی!

با لحن سردی گفتم: نه! اصلا هم شوخی نمی کنم! من 6 ماهه که رسماً، شرعاً و قانوناً زن آرینم!

_ 6 ماه؟! !!!

_ بله 6 ماه!

_ ببینم... حامله که نیستی؟

_ نه... یعنی نمی دونم!

_ چقدر می خوای؟

_ واسه چی؟

_ که از زندگی آرین بری بیرون؟

باورم نمیشد آریانا آن حرف ها را میزد! آریانایی که مثل یک دوست خوب دوستش داشتم و فکر میکردم اگر موضوع بر ملا شود حداقل او جانب مرا

میگردد. نقاب سردی و بی خیالی به چهره ام زدم و گفتم: من هم اگه بخوام برم
آرین نمیداره!

آریانا با لحنی که از کنترل خارج بود داد زد: آرین غلط کرده با تو! میدونی
اگه جای من عمو هادی، زن عمو یا ماما بودی می بردن از قضیه چه گندی بالا
می اومد؟ برو خدا رو شکر کن که من فهمیدم نه اونا! عمو هادی اگه می فهمید
دودمانت رو به باد میداد شهرزاد! بذار قبل از به هم ریختن اوضاع جمعش
کنیم... تو مبلغ بگو... من بهت میدم. همه چیز رو به حالت اول برمی گردونیم
اسم آرینو از تو شناسنامه ت پاک می کنم انگار نه انگار که قبلا ازدواج
کردی. فقط تو همکاری کن.

با عصبانیت گفتم: تو چه نظاری از من داری؟ که عشقمو ول کنم و برم؟
آریانا پوزخندی زد و گفت: عشق؟ میخوای باور کنم عاشق برادر ساده ی من
شدی؟ باور کنم برای پول زنش نشی؟ چقدر می گیری بری شهرزاد؟ 5 میلیون؟
10 میلیون؟ 20 میلیون؟ چقدر؟

گفتم: 30 میلیون.

آریانا گفت: باشه... همین الان برات می نویسم.
کیفش را باز کرد و دسته چکی را از داخلش در آورد. روی یک برگش
چیزهایی نوشت و بعد از کندن برگه آن را به سمت من گرفت. وقتی چک را با
دستانی لرزانی و غروری برباد رفته گرفتم گفت: شنبه برو و وصولش
کن. فقط... فقط برو شهرزاد... خواهش می کنم آتیش نزن به زندگی ما...

چک را داخل کیف دستی ام گذاشتم و گفتم: باشه... اما امشب جشن دوستمه... الان نمی رم. فردا صبح اول وقت!

از سرویش بهداشتی خارج شدم. بغض دردناکی در گلویم بود که نمی خواستم بشکنمش... به سمت میزم رفتم. آراین و الناز و عمو هر مز آنجا نشسته بودند. آراین پرسید: کجا بودی؟

کنارش نشستم و با زهر خندی گفتم: داشتم یه معامله ی چرب و نرم می کردم!

آراین اخمی از سر سردرگمی زد و پرسید: معامله؟ با کی؟

— با خواهر جونتون!

چک را در آوردم و به سمتش گرفتم و به ساگی گفتم: زنتو با 30 میلیون خرید خواهر عزیزتر از جونت! به همین سادگی!

توجه عمو هر مز و الناز هم به ما جلب شد. آراین با نگاهی متعجب چک را از من گرفت و نگاه کرد. عمو هر مز با دیدن چهره ی او گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده عمو جون؟

گفتم: آریانا فهمید قضیه رو...

عمو هر مز گفت: دیگه مسکوت نگه داشتن قضیه درست نیست... باید زودتر بگید تا اونا مچتونو نگرفتن... با توام آراین.

اما آراین فقط با نگاهی غضبناک به چک نگاه میکرد. عمو هر مز پرسید: این چرا برزخی شده؟

و چک را از دست آراین بیرون کشید. الناز هم که کنارش نشسته بود سرک کشید تا قضیه ی چک را بفهمد. بعد پرسید: 30 میلیون واسه چی؟

پوزخندی زدم و گفتم: واسه اینکه زندگی و شوهرمو بفروشم و برم!

عمو هرمز با تعجب پرسید: آریانا این چک رو داده؟

آرین با عصبانیت چک را از دست عمو هرمز بیرون کشید و بلند شد و رفت. با نگاهم دنبالش کردم و دیدم در گوشه ای دور از جمعیت آریانا را گیر انداخت. چند کلمه ای حرف زد... چک را پاره کرد و جلوی پای او ریخت... بعد هم از باغ خارج شد... نتوانستم بی تفاوت همانجا بنشینم بلند شدم و دنبال آرین از باغ خارج شدم...

قصه سی ام:

دنبالش گشتم اما پیدایش نکردم. باغ کنار جاده بود و ماشینها به سرعت رد می شدند. دم در کسی نبود. داد زدم: آرین! آرین کجایی؟

اما جوابی نگرفتم... با آن کفش پاشنه بلند بدو بدو به سمت پارکینگ باغ که کنار آن بود رفتم... حدس می زدم کنار ماشینش باشد که حدسم درست بود. به ماشین تکیه داده بود و سعی می کرد با دستی لرزان فندکش را روشن کند و به کمک آن سیگاری که به لب داشت روشن کند. به سمتش رفتم... متوجه حضورم نشده بود. شاید هم شده بود اما عکس العملی نشان نمی داد.

سرش را پایین انداخته بود. نزدیکتر شدم و روبرویش ایستادم. به آرامی و با ملایمت سیگار را از گوشه ی لبش برداشتم. پلکهایش را روی هم محکم فشرد و بعد فندکش را محکم به زمین کوبید که صد در صد شکست!

حرفی نزدم. او هم ظاهرا نمی خواست چیزی بگوید. سرش را به سمت دیگر چرخانده بود. نمی دانم از دست من عصبانی بود یا خجالت می کشید؟ کتش را

که روی کاپوت ماشین پرت کرده بود دیدم. عصبانی شدن های آرین برایم ترسناک بود. خاطره ی خوشی از آن نداشتم. پس بدون اینکه کلامی از دهانم بیرون بیاید تا تحریک شود و خشم کنترل شده اش فوران کند کنارش با ماشین تکیه دادم و اجازه دادم آرام شود.

یکی دو دقیقه بعد از حالت سنگی اش خارج شد، چرخید و روبرویم ایستاد. دو دستش را دو طرفم به سقف ماشین تکیه داد و گفت: چی به سرم آوردی شهرزاد؟ من اینی نبودم که الان با تو هستم!

سرم را پایین انداختم... آرین زمزمه وار ادامه داد: چی به روزم آوردی که نمی ترسم از عواقب این عشق ممنوعه؟

سرم را بالا گرفتم. به چشمانش خیره شدم و گفتم: نمی ترسی؟ چرا می ترسی! می ترسی که پنهانش کردی. می ترسی که نمیگی...

_باور کن آگه نمیگم به خاطر واکنش ها و دعوای بعدش نیست. به خدا فقط به خاطر قلب مامان تمینه!

صدایم لرزید و گفتم: پس بذار من برم. دوست ندارم منتظر مرگ مادرت بشینم تا از این وضعیت دربیام. بذار برم و هر دو مونو خلاص کنم...

آرین باز برزخی شد و گفت: حرف از رفتن نزن شهرزاد دیوونه میشم ها! لبخند غمناکی زد و گفتم: تو دیوونه منی! از این دیوونه ترم نمیشی!

او هم خندید و گفت: شایدم شدم! میخوای امتحان کنیم؟! -مکشی کرد و باز با لحن پردرد و اندوهی گفت - شرمنده م فدات شم... شرمنده م که به خاطر من اینقدر اذیت میشی... تو رو با تمام ثروت دنیا هم نمی شه خرید آریانا چه فکری پیش خودش کرده؟

جمله اش را تصحیح کردم: عشق ما رو با ثروت دنیا همیشه خرید!
دستش را روی گونه ام گذاشت و با انگشت شستش نوازش کرد. گفتم: تو که
سیگاری نبودی عزیزم!

_الآنم نیستم. اون پاکت خیلی وقته تو داشبورد. فقط بعضی وقتا که خیلی
عصبی میشم میکشم عزیزم!

_پس من دیگه نمیذارم عصبی بشی عزیزم!

_با تو که باشم آروم عزیزم!

_میدونم عزیزم!

آرین لبخندی زد و با لحنی آهنگین کنار گوشم زمزمه کرد: تو عشق منی،
تمام زندگی منی، زن منی، مال منی!

قصه ی سی و یکم:

بالاخره بعد از 6 ماه از ازدواجمان ماه عسلمان را رفتیم! پاریس... شهر
عشاق. روزها به دیدن مکانهای تاریخی پاریس و اطراف آن می رفتیم. عصرها
به خرید کردن می گذشت. شب هم هرطور شده خود را به برج ایفل می
رساندیم که در شب وقتی چراغها و نورافکن هایش روشن می شدند شکوه و
زیبایی مسحور کننده ای داشت. هوای سرد پاریس از شال و روسری پوشیدن
معاف کرد و همیشه یک کلاه بافتنی برای گرم کردن و البته پوشاندن موهایم
روی سرم بود...

بالاخره آن مسافرت هم با تمام خاطرات خوبش و ذوق و هیجان من تمام
شد و به ایران برگشتیم. در فرودگاه امام خمینی پس از آنکه وسایلمان را تحویل

گرفتیم شاهد و ستیلا را دیدیم که به استقبالمان آمده بودند. البته شاهد بیچاره مشغول امضا دادن و عکس گرفتن بود! نزدیکتر که شدیم شاهد هم خلاص شد و کنار ستیلا ایستاد. ستیلا گفت: سلام شهرزاد! چه سیاه سوخته شدی! و در آغوشم گرفت. در همان حال گفتم: وا!! حرفا میزنی ستی! تو اون هوای سرد و ابری آفتاب کجا بود منو برنزه کرده باشه؟! از هم جدا شدیم و ستیلا گفت: رفتی دم ساحل قشنگ برنزه کردی حاشا نکن!

نگاهی به شاهد و آراین انداختم که داشتند ما را نگاه میکردند. شاهد گفت: استعداد هات داره تلف میشه! حیفی به خدا ستیلا!

ستیلا چشمهایش را باریک کرد و گفت: چرا؟

جواب دادم: واسه اینکه پاریس اصلا نزدیک دریا نیست عزیزم!

ستیلا گفت: ولی هست ها!

آراین که از حالت چهره ستیلا خنده اش گرفته بود گفت: نخیر نیست!

ستیلا بی آنکه کم بیاورد گفت: خب حالا! من فکر کردم رفتین سواحل

فرانسه! چه می دونستم اینقدر کینسین که پاتونو از پاریس بیرون نمی ذارین!

روبه شاهد کردم اما خطاب به ستیلا گفتم: تو که راست میگی! -و خطاب به

شاهد که دست در جیب شلوارش کرده بود و با لبخند مارا نگاه میکرد گفتم: -

شما خوبی؟

_ به قیافه م میاد بد باشم؟

_ چه میدونم؟ ماشالله شما بازیگری!

_ ما که فعلا داریم جلوی شما دو تا لنگ میندازیم!

آرین گفت: واسه ت خوبه داداش! بیاید بریم دیگه!

ستیلا گفت: سوغاتی که آوردین!؟

گفتم: تو فکر کن نیاورده باشیم!

_ حتی فکرش هم خطرناکه چون اونوقت من میدونم و شما دو تا!

قصه سی و دوم:

اواسط اردیبهشت ماه بود... همه چیز معمولی بود. همانطور که باید می بود. آنروز آرین دانشگاه بود و من هم که کلاس نداشتم در خانه مشغول انجام کارهایم بودم. جزوه ی درسی ام روی میز آشپزخانه بود و هر چند دقیقه یه بار به آن گریزی میزدم.

یک لیوان آب برداشتم و به سمت دهان بردم که زنگ در به صدا در آمد. لیوان را روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم و در کمال تعجب ماریا را دیدم. باز از جانم چه میخواست؟

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. ماریا در حالی که با نخوت سرش را بالا گرفته بود بی آنکه حرفی بزند و حتی اجازه بگیرد وارد خانه شد. می خواست با کفش به داخل پذیرایی برود که گفتم: آقا آرین اینجا نماز می خونه نجسش نکن...

نگاهی به من و نگاهی به کفش های پاشنه 10 سانتی اش انداخت اما حاضر نشد آنها را در بیاورد فقط دیگر از جایش تکان نخورد. هردو کنار در آشپزخانه داخل راهرو ورودی ایستاده بودیم. نگاهم میکرد. آنقدر نگاهم کرد که گفتم: مسلما نیومدی منو ببینی پس اینطور نگام نکن.

بالاخره لب گشود و گفت: باورم نمیشه!

با ناخشنودی در حالی که رو برویش ایستاده بودم پرسیدم: چیو؟

با نگاهی پر از تحقیر نگاهم کرد و گفت: اینکه آراین توی گدا زاده رو به من

ترجیح داده باشه!

جوش آوردم و گفتم: حرف دهننتو بفهم!

با اخمی غلیظ گفت: مگه دروغ میگم؟ تو چی داشتی که من نداشتم جز

بدبختی و نداری؟

_ من نمی فهمم این چیزایی که میگی یعنی چی. من اینجا کار میکنم. آگه

خیلی دلت میخواد با کمال میل کارمو به تو میدم!

_ خودتو به نفهمی نزن دختر! تو خدمتکار این خونه نیستی. خوب میدونم که

مدتهاشت خانوم این خونه و زن آرینی.

_ دیر فهمیدی! قبل از تو هم چند نفر دیگه میدونستن قضیه رو!

_ آره میدونم! هرکاری آرین بکنه اون شاهد بی لیاقت و زن از تو بدترش خبر

دارن!

_ در مورد شاهد و ستیلا درست حرف بزن!

بی اهمیت به حرفم گفت: پاتو از زندگی آرین بکش بیرون.

_ تو نمیتونی دستور بدی چه کار کنم. آرین عشق منه و از اون مهمتر عاشق

منه! تو هم نمی تونی مانع بشی.

ماریا بالحنی تحقیرآمیز گفت: سلیقه ی آرین چقدر افت پیدا کرده که عاشق

تو شده! آگه به زیبایی و جذابیت باشه که من ازت سرم! آگه به خواتسنی بودن

باشه که من قطار قطار خواستگار دارم که برام میمیرن. آگه به پول باشه...

با حرص و شرم گفتم: به این چیزا نیست! متاسفم که نگرشت به زندگی و عشق اینقدر حقیره... به انسانیت و شعور و شخصیت. به آدم بودن و نجابت! ماریا بی آنکه کم بیاورد گفت: تو یچکدوم از اینها رو هم نداری! تو فقط یه گدای بدبختی که با هزار دوز و کلک آراین رو خر کردی... تویه تیکه آشغالی که میتونم راحت پاکت کنم!

تحمل این توهین ها را نداشتم. دستم را بلند کرد و با تمام زورم سیلی محکمی به گوش او زدم که دهانش باز ماند. نفس نفس زنان و با خشم نگاهش میکردم. او هم در حالی که دست چپش را روی گونه اش گذاشته بود حیران و متعجب نگاهم کرد. مطمئن بودم این دختر نازپرورده هرگز از هیچکس سیلی نخورده.

گفتم: تو حق نداری با وقاحت تمام تو خونه ی خودم بهم توهین کنی! من و آراین با هم میمونیم و افراد حقیری مثل تو هم نمیتونن ما رو از م جدا کنن. گمشو از خونه ی من برو بیرون! ماریا گفت: بهت نشون میدم! بهت ثابت میکنم که میتونم ازت دورش کنم لعنتی.

و از خانه خارج شد. من هم در را محکم پشت سرش بستم و همانجا نشستم و زار زدم. تا کی باید توهین های ماریا را به جان می خریدم و دم نمی زدم. تا کی تحمل می کردم؟ چند دقیقه بعد بلند شدم و به سمت تلفن رفتم تا به آراین زنگ بزنم و بگویم چه شده اما منصرف شدم. ماریا نمی توانست کاری

کند پس چرا آراین را که روی این موضوع به شدت حساس بود عصبی می کردم؟

قصه سی و سوم:

آن شب آراین به خانه نیامد. گوشه اش خاموش بود. با شاهد و چند نفر از دوستانش هم تماس گرفتم اما خبری از آراین نداشتند. دلم شور میزد. می ترسیدم تصادف کرده باشد وگرنه چه دلیل دیگری برای تاخیرش می توانست داشته باشد؟

آن شب از نگرانی چشم بر هم نگذاشتم تا شاید کسی خبری از آراین بدهد اما هیچ خبری نشد. با صدای اذان صبح که از دور دست می آمد بلند شدم. وضو گرفتم و نمازم را خواندم... همانجا هم روی سجاده خوابم برد... بیدار که شدم ساعت 12 ظهر بود. یک لحظه از اینکه در آن وضعیت خوابیده ام تعجب کردم اما سریع ذهنم روشن شد و با نگرانی و به امید اینکه صدایی جوابم دهد گفتم: آراین... آراین برگشتی؟ آراین؟

و از روی سجاده بلند شدم. چادرم روی سرم بود. کسی جوابم را نداد. به سمت تلفن دویدم و برای هزارمین بار شماره ی آراین را گرفتم... نه... خبری نبود. هنوز گوشه اش خاموش بود. با شاهد تماس گرفتم که گوشه او هم خاموش بود. حتما او هم سر صحنه فیلمبرداری بود. نمی دانستم چه کنم. نمی توانستم به خانه ی پدری اش بروم و از مادر بی خبرش بپرسم خبری از آراین دارد یا نه. چرا اینقدر بی کس و کار بودم؟ چرا هیچکس نبود که به دادم برسد؟ روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم... خدا را صدا می زدم... دلم گواه میداد اتفاق بدی افتاده... اتفاقی خیلی بد...

نمی توانستم بنشینم و منتظر بمانم. سریع حاضر شدم. سوئیچ را برداشتم و سوار بر ماشینم از پارکینگ آپارتمان خارج شدم. کمی که رفتم کنار خیابان پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. کجا می رفتم؟ به کجا سر میزدم؟ چیزی که مانع رفتنم به اداره پلیس میشد این فکر بود که شاید آراین در خانه ی پدری اش باشد. تنها چاره ای که داشتم این بود که به خانه ی نیاوران بروم و از آریانا که دیگر خبر داشت بخواهم کمکم کند.

در آن ترافیک سنگین یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدم. ماشین را کنار خیابان روبروی در خانه ی پدری آراین پارک کردم و... بله! سوناتای نوک مدادی آراین دم در پارک بود... با حرص نگاه کردم و هر چه ناسزا بود در دل نثارش کردم که یک روز کامل مرا در بی خبری گذاشته بود. کمی که دقت کردم ماشین های آشنای دیگری را دیدم. بی ام و شاهد جلوی سوناتا پارک شده بود و من هم پشت سانتافه سفید رنگ ماربا پارک کرده بودم. اینجا چه خبر بود؟ همه جمع بودند!

خواستم گوشی ام را در آورم و با آریانا تماس بگیرم که در خانه باز شد و شاهد از خانه خارج شد و با حرص در را بست و به سمت ماشینش رفت. تک بوقی زدم تا او را متوجه حضورم کنم. وقتی مرا دید که با رنگی سفید تر از رنگ ماشین سفیدم پیاده شدم سریع به سمتم آمد. به وضوح دیدم که رنگش پرید و هول کرد. پرسید: تو اینجا چه کار می کنی؟

_ او دم دنبال آراین... چرا بهم خبر نداد اینجاست؟ فکر نکرد چه بلایی سر من میاد؟ از نگرانی دیوونه شدم شاهد!

شاهد سورا ماشین من شد و گفت: زود باش بریم.

پشت رول نشستم و پرسیدم: چرا؟

— چی چرا؟ میخوای بفهمی تو زنتی؟

— شاهد تو چته؟ چرا اینقدر هولی؟

شاهد با لحنی عصبی در حالی که آرنجش را به در تکیه داده بود غریب: میگم

راه بیفت. دیدی که زنده ست و ای کاش نبود!

دهانم را باز کردم چیزی بگویم اما نگذاشت و داد زد: بهت میگم برو سمت

خونه شهرزاد!

دیگر لال شدم و مطیعانه به سمت خانه ی خودم رفتم. در طول راه شاهد

فقط به بیرون نگاه میکرد. اصلا تغییر حالت نمیداد. عمیقا در فکر بود و من

داختم از فضولی می مردم. دیگر مطمئن شده بودم که فاجعه ای رخ داده.

در نهایت جلوی آپارتمان ماشین را بدون دقت کنار خیابان پارک کردم. هر

دو پیاده شدیم. تا وقتی در واحد را باز نکردم و وارد نشدیم هیچ حرفی

نزدیم. بعد از بسته شدن در شاهد کفشش را در آورد و در حالی که به سمت

مبل ها میرفت با صدای بی حال و بی رمق گفت: وسایل ضروری و مدارک

آرینو بذار تو یه چمدون با خودم ببرم.

حیران نگاهش کردم. شاهد روی لبه ی مبل نشست و گفت: زود باش...

کلید را به زمین کوبیدم و گفتم: اینا یعنی چی؟ خب بگو چی شده منم

بدونم!

— ندونی بهتره. کاری که خواستم انجام بده.

— من تا ندونم چرا، هیچ کاری نمیکنم. چی تو سر تو و اون پسر دایی
احمقته؟ وسایلو جمع کنم که چی بشه؟ کدوم گوری میخواد بره؟
شاهد جواب نداد. چهره اش آنقدر بی حالت و محکم بود که نمیشد هیچ
چیز را از آن خواند. حقا که بازیگر توانایی بود. حتی در زندگی واقعی! جواب
هیچکدام از سوال هایم را نداد. بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. یک
دست لباس و یک سری وسایل شخصی برداشت و با خود به اتاق کار آرین
بود. از داخل کسوهای میز آرین هر چه ورق و مدرک بود برداشت و روی لباسها
که روی میز بودند گذاشت. گوشی اش زنگ خورد. برگشت و یک لحظه به من
که دم در ایستاده بودم و حیران نگاهش می کردم نیم نگاهی کردم بعد گوشی
اش را جواب داد: الو... آره... آره اونا رو هم برداشتم... گاو
صندوق؟ باشه... ببین...

امان ندادم حرف دیگری بزند. درحالی که مطمئن بودم آرین آن سوی گوشی
است گوشی را از دست شاهد کشیدم و به گوشم چسباندم و گفتم: الو
آرین؟ هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ چرا خبرم نکردی که نمیای؟ چرا...
صدایی سرد و بی احساس... صدایی که عادت به شنیدنش نداشتم در گوشم
پیچید: گوشو بده شاهد کارش دارم.

با عصبانیت گفتم: من هم با تو کار دارم. چرا شما دو تا اینقدر عجیب شدین
امروز. پاشو بیا خونه آرین... باید ببینمت.

— شهرزاد هر چی بود دیگه تموم شد... من دیگه هیچوقت به اون خونه برنمی
گردم.

ضربه ای که با شنیدن آن جملات به من وارد شد آنقدر شدید بود که باعث شد تلو تلو بخورم. صدایم لرزید اما پوزخندی ناباورانه زدم و گفتم: این چه جور شوخیه؟

— خودتم خوب میدونی که شوخی نیست... لرزش صدات داره داد میزنه. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. به آرامی زانو زدم. آراین با همان لحن خونسرد و بی احساس ادامه داد: دیگه تموم شد... دیگه نمی خوامت... اینجا آخرهزار و یک شبه شهرزاد!

با صدایی لرزان گفتم: آراین نمی فهمم معنی حرفاتو...
— دارم میرم... برای همیشه... تا یه زندگی جدید رو شروع کنم.
— خب بذار منم تو این زندگی جدید باشم!
— نمی خوام باشی! میدونی شهرزاد... برام تکراری شدی... دیگه دوستت ندارم

— دروغ میگی... من آراینمو خوب میشناسم. اینها رو کی مجبور ت کرده بگی؟

به سادگی گفتم: دروغ نمیگم خانوم! ازت خسته شدم. از تو و تکرار مسخره ی این زندگی پنهانی! کم آوردم.

گریه کنان گفتم: آراین من طاقت شنیدن این حرف رو ندارم. نگو! — پس گوشی رو بده شاهد.

— آراین تو رو خدا برگرد. آراین من بی تو نابود میشم. یه شب ازت بی خبر بودم به مرز جنون رسیدم. بیا و بگو از چی خسته شدی؟ چی تکراری

شده؟ عوض میشم... هرچی تو بخوای میشم... آرین بیا رو در رو بگو حرف حسابت چیه!

از شدت هق هق نفسم گرفت. صدای آرین را شنیدم که گفت: تلاش بی فایده ست شهرزاد. دیگه نمیخوامت. قراره فردا با ماریا تو محضر ازدواج کنم و برم آمریکا. برو دنبال زندگیت...

این جملات آخر از تحملم خارج بود... دیگر نتوانستم... اگر تا الان 1 درصد امید داشتم که این موضوع یک شوخی احمقانه باشد همان یک درصد هم بر باد رفت. مثل زندگی من که بر باد رفت...

قصه سی و چهارم:

آروز ستیلا تنهایم نگذاشت. هرچه هم اصرار کردم اجازه دهد به دیدن آرین بروم قبول نکرد. من هم که از شدت ضعف و افت فشار توان کلنجار رفتن با آن ستیلائی لجباز و یک دنده را نداشتم ناچار خانه نشین شدم.

خودم را داخل اتاق خواب حبس کرده بودم. گریه نمی کردم. غرور شکسته ام نمی گذاشت. احساس نفرت نوپایی که در قلبم سر برآورده بود مدام فریاد میزد: برای چی گریه کنی؟ برای کی؟ برای یه نامرد دروغگوی *و* *سباز که اینقدر راحت ازت جدا شد؟

برای همین قطره ای هم اشک نریختم فقط مات و مبهوت به ناکجا خیره شده بودم. بغض دردناکی که در گلویم اسیرش کرده بودم به انتقام زندانی شدنش نفس کشیدن را برابم سخت کرده بود!

روز بعد حوالی ساعت 10 شب بود که صدای در را شنیدم. ستیلا در را باز کرد و صدای سلام گفتش را شنیدم... بعد صدای شاهد را که جواب داد. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. یک روز تمام داخل اتاق بودم و ستیلا هم نتوانسته بود وادارم کند در را باز کنم اما باید از شاهد خبر می گرفتم. شالم که شل و ول روی سرم بود. درست کردم و او را دیدم که داشت کت اسپرتش را از تنش در می آورد.

بی حال و بی رمق روی مبل افتادم. ستیلا هم رفت برایش چای بیاورد. جلوتر رفتم و گفتم: چی شد شاهد؟

شاهد سرش را بالا آورد و با دیدن من در آن حالت اسف بار گفت: واقعا ارزش داره به خاطر یه نامرد این بلا رو سر خودت بیاری؟

پرخاشگرانه سوالم را تکرار کردم: جواب منو بده! میگم چی شد؟ شاهد دستی به داخل موهایش کشید و گفت: چی می خواستی بشه؟ مرتیکه ی لعنتی با ما ریا عقد کرد. منم کرد شاهد عقدشون. یه وکالت هم بهم داد که اینجا رو به نامت کنم.

_ کی میره؟

_ سه ساعت دیگه پروازشه.

_ به این سرعت؟ واسه ویزا و اقامتشون میخوان چه کار کنن؟

این را ستیلا پرسید. سینی چای را جلوی شاهد گذاشت و کنار من ایستاد. شاهد پر از نفرت و عصبانیت گفت: می خوان پناهنده شن.

با ناباوری پرسیدم: چی؟؟؟؟ یعنی واقعا میخواد بره و هرگز برنگرده؟

— توقع داشتی برگرده؟ به خودت امید واهی نده شهرزاد. آراین رفت. دیگه نمی

بینیش!

به سمت اتاقم رفتم و گفتم: می خوام بینمش.

شاهد گفت: حق نداری بری.

رویم را به سمتش برگرداندم و داد زدم: میرم! میرم می بینمش... آگه قراره تا

ابد نبینمش پس این فرصت رو از دست نمی دم.

شاهد بلند شد و گفت: اون لیاقت عشق تو رو نداره شهرزاد!

بی اهمیت به اتاقم رفتم تا حاضر شوم.

قصه سی و پنجم:

با هزار زور و تقلا و التماس شاهد قبول کرد مرا برساند و در نهایت ساعت

12 ونیم شب به فرودگاه رسیدیم من که تحمل هم قدم شدن با شاهد و ستیلا را

نداشتم دوان دوان به سمت سالن انتظار رفتم و چشم چرخاندم تا آراین را

بینم.

شاهد گفت اول با پرواز آنشب به استانبول می روند و بعد از ترکیه به آمریکا

می روند. دور خودم می چرخیدم و به مردم خیره میشدم تا آراین را پیدا کنم اما

خبری نبود. نزدیک بود زیر فشار عصبی وا بروم که صدای زنی از بلندگوی

سالن بلند شد. مسافرین پرواز شماره ی 5863 به مقصد استانبول به گیت

شماره 2 مراجعه کنند.

حواسم متمرکز شد. دنبال گیت 2 سالن را از نظر گذراندم. تابلوی بزرگی

سمت راست سالن بود که روی تابلو اش نوشته بود "گیت 2" صفی از مسافران

روبرویش تشکیل شده بود که وسایلشان چک میشد و به آن سمت دیوار شیشه ای می رفتند. بدرقه کنندگان اجازه ی ورود به آن سمت را نداشتند.

آرین و ماریا را دیدم که وسایلشان را تحویل گرفتند و به سمت دیگر رفتند به سمت دیوار شیشه ای رفتم و و با حسرت دستم را روی شیشه گذاشتم. به آرینم نگاه میکردم. کسی که فکر میکردم در دنیای تاریکم نور امید هست، کسی که فکر میکردم تنها برگ برنده برای من همیشه بازنده است حالا شده بود حسرت... شده بود داغ روی دل...

ستیلا و شاهد دو طرفم ایستادند... جالب بود که هیچ بدرقه کننده ای نداشتند... چطور ممکن است کسی برای بدرقه ی عزیزی که هرگز بر نمی گردد نیاید؟ آرین به همراه ماریا درحالی که پشتش به ما بود روی پله برقی ایستاد. در همان حین برگشت و و به پشت سر نگاه کرد. ما را دید... ماریا هم چرخید و مرا که دید لبخند پیروزمندانه ای زد. لبخندی که باختم را تکمیل کرد...

با آرین چشم در چشم شدم... دستم روی شیشه خشک شده بود. آرین انگار نمی خواست دل بکند... نگاهش عوض نشده بود... هنوز هم همان نگاهی بود که مرا شیفته ی خود کرد فقط رنگی از شرمندگی و اندوه داخلش بود. نفس عیمقی کشید. به انتهای پله برقی رسید. از روی آن که کنار رفتند ماریا بازویش را گرفت. او هم رو برگرداند و به همراه ماریا از پله های برقی بالا رفت و دیگر پشت سرش را نگاه نکرد.

وقتی از دیدم خارج شد شکستم... کنار دیوار شیشه ای سرخوردم و نشستم. ستیلا با کلی التماس و خواهش زیر بازویم را گرفت و بلند کرد. دیگر

نمی توانستم گریه نکنم... داشتم خفه میشدم... بغضم شکست و هق هق گریه
ام توجه اطرافیان را جلب کرد. شاهد گفتم: میرم ماشینو بیارم دم در سریع بیاید.
و به سرعت از ما دور شد. من هم که به کمک ستیلا قدم بر میداشتم در بین
گریه هایم گرفتم: ستیلا دیدی بازم تنها شدم؟ چرا رفت؟ مگه من چه خطایی
کرده بودم؟ فقط 7 ماه واسه ش ارزش داشتم؟ پس چی شد اون عشق قشنگی
که بهم داشت؟

ستیلا گفت: هر چیزی لیاقت میخواد فدات شم. لیاقت اون هم همون
ماریای عوضی بود. غرورتو واسه یه بی لیاقت نشکن.

الآن ساعت 3 نصفه شبه. ستیلا و شاهد که پیشم موندن تا تنها نباشم خوابن.
امشب آرین... عشق و قلبم رفت...
رفت و منو خورد کرد. روح منو کشت.
پایان هزار و یک شب عشق ما یه دنیا حسرت و افسوس برای من و
خدا حافظی همیشگی آرین با زندگی و خانواده و کشورش بود. آرین رفت تا
پناهنده بشه و من مطمئن بشم هرگز بر نمی گرده...
چه طوری میتونم فراموشش کنم؟ چطور میتونم زندگی قشنگ اما کوتاهمون
رو فراموش کنم؟ آرین چطور میتونه فراموش کنه؟ اینقدر سنگدل نیست من
خوب می شناسمش.

اما نه! حالا که نگاه میکنم می فهمم اصلا نمی شناسمش.

من فکر میکردم مرد وفاداریه اما نبود!
فکر میکردم دوستم داره اما نداشت!
فکر میکردم تا ابد باهام میمونه اما نمودند...
نه... من هیچوقت شوهر مو نشناختم. فکر میکردم چیزی که بینمونه
عشقه... برای من بود. عشق بود اما برای اون فقط یه *و*س... یه حس زودگذر
بود.

اما حالا... حالا میخوام فراموشش کنم. میخوام یه زندگی جدید رو شروع
کنم. بی خیال عشق، بدون احساس. نمیخوام بعدها حسرت بخورم که چرا
عمر مو پای افسوس و اندوه رفتن آراین ریختم.
آراین رفت و عشق ما همین امشب خاکستر شد. دیگه نوشتن فایده ای
نداره... این دفتر، دفتر خاطرات عشق من و آراین بود که امروز تموم شد... همه
چیز تموم شد.

شهرزاد قبول کن!

آراین رفت و هرگز برنمیگرده...

شهرزاد فرخزاد

5 اردی بهشت ماه 90

پایان!